

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228108

UNIVERSAL
LIBRARY

TIGHT BINDING BOOK

تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من

بسی سگفت تراز حال دامن و عذراست

حصار نامی

شرح حال مسعود سعد سلمان

بقلم

سهیلی خوانساری

از انتشارات

کتابفروشی اسلامیة

(چاپخانه اسلامیة)

بمحضریگانه فاضل مقدم جناب آقای
حاجی حسین آقا ملک دامت افاضاته
تقدیم مینماید

حصارنای

حصار نای سومین حصار و زندانیست که استاد مسعود سعد
سلمان در عهد سلطان ظهیرالدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود
بن محمود غزنوی سه سال در آنجا محبوس و مقید بوده و چون در
این تنگنا تلخی زهر حادثه بسیار چشیده و رنج بیشمار کشیده اشعاری
که در آنجا سروده تأثیر ناله های جانگداز و شور انگیز ترو جانسوز
تر از دیگر اشعار وی میباشد چنانکه ارباب فضل و دانش را بیشتر آن
اشعار در سفینه خاطر ضبط است و از اینرو مانیز نام این رساله را که
شرح حال مسعود سعد سلمان است حصارنای نهادیم .



تاری از موی من سبید نبود چون بزندان مرا فلک بنشانند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند



سیاه قلم مینیاتور تصویر استاد مسعود سعد سلمان در بند
رقم سهیلی خوانساری



مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در هر عصر و زمان اهل فضل و هنر پیوسته دچار سختی و دایم از زندگانی شاکی و همواره ناشاد بوده اند چنانکه کمتر شاعری دیده یا شنیده شده که دیوان اشعارش خالی از قصائد و اشعار شکوائیه باشد. استاد امیر مسعود سعد سلمان که یکی از مشاهیر شعراء ایران و مفاخر تاریخ ادب بشمار میرود بیش از تمام فضلا و هنرمندان دوچار ناسازگاریهای طبیعت بوده و سالهای دراز در کنج زندان های تنگ و تاریک در بند و جوانی خود را در قلل جبال مرتفع باشکندچه حبس بسر برده و دور از اقران بستنیهای تحمل ناپذیر گرفتار بوده است.



❦ نام و نسب و تخلص استاد ❦

چنانکه در تواریخ هم بسیار دیده شده متقدمین غالباً نام یا شهرت پدر و جد را بر اسم خود میافزوده اند ازین رو استاد صاحب عنوان که نامش مسعود بوده مسعود سعد سلمان شهرت یافته یعنی مسعود بن سعد بن سامان و خود نیز غالباً در اشعاره مسعود سعد و مسعود سعد سلمان تخلص نموده است .

پدر مسعود خواجه سعد بن سلمان در عهد سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتکین از همدان بغزنین رفته و در آنجا رحل اقامت افکنده و در دربار این پادشاه بمشاغل دیوانی اشتغال جسته و با کثر مناصب بلند سرافراز گردیده است .

یمین الدوله نظام الدین ابوالقاسم محمود بن سبکتکین چنانکه صاحب زبده التواریخ نگاشته است مردی میانه بالا و ملیح اندام و آبله روی بوده و پادشاهی بزرگ و بین سلاطین در اسلام اول کسیست که لقب سلطانی بوی نهاده اند و ولادت وی بنا بقول صاحب طبقات ناصری در شب پنجشنبه عاشوراء سنه ۳۶۱ و بقول حافظ ابرو سال ۳۶۰ بوده و در سال ۳۸۷ پس از فوت ناصر الدین سبکتکین در باغ بتخت سلطنت جلوس نمود و چون پادشاهی نشست اثر او در اسلام طاهر گشت چندین هزار بتخانه را مسجد گردانید و تمامت شهر های هندوستان را بگشاد و رایان هند را مقهور نمود و غنائمی که یمین الدوله



از هند برد بوصف نیاید و جواهر نفیسی که ویرا در سومنات نصیب گشت هیچیک از سلاطین را میسر نشده و چنانست که توصیف آنها در هیچ دفتر نکنجد آن پادشاه بمردی و شجاعت و عقل و تدبیر و رایهای صواب ممالک اسلام را که بر طرف مشارق بود بگرفت و تمامت عجم از خراسان و خوارزم و طبرستان و عراق و بلاد نیم روز و پارس و جبال و غور و طخارستان همه در ضبط بندگان او آمد و ملوک ترکستان او را منقاد گشتند و پل بر جیحون بست و لشکر را بر زمین توران برد و قدر خان پادشاه آن ملک با او دیدار کرد و خانان ترک نیز با وی دیدار کردند و در عهد این پادشاه شرع نبوی رونق عظیم یافت علما و فضلا خاصه شعرا را تکریم مینمود و بازار شعر و شاعری در عهد وی و اخلافتش بغایت گرم بود و شعرا در عهد او رونق بسیار گرفتند و پیوسته اهل علم و هنر در دربار او مجتمع و نیز از هردیار آنرا میطلبید و تشویق میکرد اما نسبت به برخی از نام آوران که بتشیع معروف بودند بد سلوک مینمود.

وفات سلطان محمود در سنه ۴۲۱ بماب ربيع الاخر اتفاق افتاده عمر او شصت و یکسال و مدت ملک او سی و شش سال بود و چنانکه حافظ ابرو نوشته است مرض او سوء المزاج و اسهال بوده و قریب دو سال باین مرض مبتلا و هرگز پهلو بر زمین نمی نهاد و دائم سواری میکرد و هر چند اطباء او را از حرکت منع میکردند مفید نمی افتاد و نمیشنود و در حالت مرض مردم را بار میداد و بر تخت می نشست و عاقبت بر مسند جان بداد سلطان محمود را دو پسر بود محمد و مسعود

گویند در اوایل مرض پسران خود را حاضر گردانید و از محمد پرسید تو بعد از من چه خواهی کرد و بکدام مهم قیام خواهی نمود گفت به صوم و صلوة و صدقه دادن و ملازم تربت پدر بودن و قرآن خواندن و ثواب آن رحمت بخاک تو فرستادن آنگاه مسعود را پرسید که تو بعد از من چه کنی گفت آن کنم که تو با برادر خود یمین الدوله کردی سلطان مسعود از این جواب خشمناک شد .

و قتیکه سلطان مسعود عراق را بستد اموال بسیار از مردم عراق بستاند بعد از آن ممالک عراق بر مسعود عرض کرد مسعود گفت عراق این زمان بر من حواله میکنی که مال وی بستدی و مردم را درویش کردی من با تو بخراسان میایم بعد از آن او را استمالت و دلجوئی نمود و هفده هزار مرد از لشکر غزنی و خراسان بوی داد که شهرری دارالملک خود سازد تا او راضی شد و مسعود را سوگند داد که بعد از پدر برادر خود را تعرض نرساند مسعود گفت من این کار وقتی کنم که تو از من بیزار شوی سلطان مسعود گفت ای فرزند چرا چنین میگوئی گفت از برای آنکه اگر فرزند تو باشم هر آینه مرا در املاک و اموال خراسان حقی باشد یمین الدوله سلطان مسعود گفت برادر حقوق تو بتو رساند سوگند بخور که با او جنگ و جدال و لجاج و خصومت نکنی گفت اگر او حاضر شود حق من ادا کند سوگند بخورم و تر نه او در غزنین و من در ری چگونه سوگند خورم فی الجمله مسعود باید در جواب و سؤال بغایت گستاخ بود سلطان مسعود چون عراق بگرفت

تخت آن ممالک بمسعود داد و بیش از آن شهر هراة و خراسان باسم او بود و چون او بتخت سپاهان بنشست ولایت ری و قزوین و همدان و طارم جمله بگرفت و دیلمان را مقهور کرد بعد از فوت محمود بغزنین آمد و ممالک پدر را در ضبط آورد و چند کرت به هندوستان لشکر کشید و غزوهابسنت کرد و بطبرستان و مازندران رفت و در آخر عهد او سلجوقیان خروج کردند و سه کرت در حدود مرو و سرخس مصاف ایشان شکست و عاقبت چون تقدیر آن بود که ملک خراسان بآل سلجوق رسد در طالقان با ایشان سه روز متواتر قتال و جدال کرد و روز سوم که جمعه بود سلطان مسعود منہزم شد و از راه غرجستان بغزنین آمد و از غایت خوف که بروی مستولی شده بود خزائن بگرفت و بهندوستان شتافت و در آنجا بندگان ترک و هند بر او خروج کردند و او را بگرفتند و محمد برادرش را بر تخت نشانند و او در سنه ۴۳۳ شہادت یافت و سنین عمرش ۴۵ سال بوده است .

محمد شبیه سلطان محمود بوده اما مسعود بلند قامت و عظیم الجثہ چنانکہ اسب بزحمت او را میکشیدہ بدان سبب اکثر اوقات بر فیل سوار میشد .

سلطان مسعود پادشاهی شجاع و کریم و بافضائل بسیار محب علما و اعیان بود و مصنفاتی کہ بنام او نبشتمہ اند دلیل بزرگی او را تمامست غرض خواجہ سعد بن سلمان در دربار سلاطین مزبور و اولاد آنان مودود بن مسعود و ابراہیم بن مسعود کہ حالات ہریک بعد

مرقوم خواهد شد بغایت معزز و محترم بود چنانکه در سال ۲۷ ۴ که سلطان مسعود امیر مجدود فرزند خود را امارت هندوستان مقرر فرمود و با سپاه ویرا بهندوستان روانه ساخت او نیز در خدمت این شاهزاده بهند شتافت ابو الفضل بیهقی در این باب نوشته است که (روز شنبه سوم ذیقعد « سال مزبور » امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تاسوی لهوررود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و ویرا سه حاجب با سپاه دادند و بو نصر پسر بو التاسم علی نوکی از دیوان با وی بدبیری رفت و سعد سلمان بمستوفی و حقل و عقد سر هنک محمد بستد و با این ملک زاده طبل و علم و کوس و مهد بود و دیگر روز پیش آمد تعبیه کرده بیاغ پیروزی و سلطان در کنارش بگرفت و وی رسم خدمت و داع بجای آورد و بر رفت و رشید پسر خوارزمشاه آلتونناش را بر اثر وی ببردند تا لهور شهر بند باشد)

فی الجملة خواجه سعد در خدمت این شاهزاده بسمت مستوفی اشتغال داشت و این اولین سفر وی بلاهور بوده و از این پس خواجه سعد در لاهور ضیاع و عقار فراهم ساخته است

لاهور - که متقدمین آنرا لهور - لوهاور - لهاور - لاهور - لوهور - لهاور - ثبت نموده اند شهر است در هند کنار رود راونی واقع شده دارای نواحی بسیار و در زمان ملوک غزنوی دارالملک هندوستان بوده و ملوک بابری در آنجا عمارات غریب ساخته اند و قبل از آنکه

ملوك غزنوی بر آنجا استیلا یا بند اهالی آنجا تمام بت پرست بوده اند
سلطان محمد بن محمود غزنوی آنرا فتح کرد شهری بغایت خوش
آب و هواست مورخین نوشته اند شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است
صاحب آداب الحرب گوید لاهور را حج بن بهندر بنا کرده است

خواجه سعد در دربار این سلاطین و اولاد آنان پنجاه یا شصت
سال خدمت نموده است چنانکه مسعود در قصیده بدین مطلع
گوهری جان نمای و پاک چو جان گوهری پر ز گوهر الوان
که در مدح سلطان ابوالمظفر ابراهیم بن مسعود بن محمود
غزنوی است چنین میفرماید :

شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان
که با طرف بودی از عمال که بدرگاه بودی از اعیان
و نیز در قصیده دیگر چنین گوید :

چرا ز دولت عالی تو پیچم سر که بنده زاده این دولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار (۱)

مولد و منشاء و عصر زندگانی استاد ❦❦

چون خواجه سعد بن سلمان را در هندوستان کار افتاد و بیشتر
در اطراف لاهور بانجام خدمت مأ مور بود لذا در لاهور تمکن گزید و

(۱) این قصیده بدین مطلع :

ز عز و مملکت و بخت باد بر خود دار سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار
نیز در مدح سلطان ابراهیم میباشد .

امیر مسعود تقریباً در حدود سنه ۳۵۴ بعهد سلطنت سلطان مودود بن مسعود بن محمود در لاهور متولد شد.

سلطان مسعود بن محمود را نه پسر بوده محمد - مجدود - مودود - ابراهیم - ایزد یار - فرخزاد - شجاع - مرادشاه - علی و وقتیکه بطرف هندوستان میرفت مودود را در ممالک غزنین و مضافات آن بنیابت خود نصب کرده بود و او چون خبر واقعه پدر شنید در سال ۳۳۲ بتخت نشست و بجهت انتقام پدر لشکر جمع کرد و روی بطرف هندوستان نهاد و با سلطان محمد بن محمود عم خود که امرای هندوستان او را منقاد گشته بودند و ترکان محمودی و مسعودی که با سلطان مسعود عذر و خلاف کرده بودند مصاف داد و نصرت یافت و محمد گرفتار شده مودود کین پدر از او بخواست و کشندگان پدر را بقتل رسانید و بغزنین باز آمد و اطراف ممالک پدر را ضبط کرد و مدت نه سال ملک راند و در سنه ۴۴۱ بر حمت حق پیوست و مدت عمر او ۳۹ سال بود

مورخین و صاحبان تذاکر مولد و منشا استاد امیر مسعود را بغلط همدان یا جرجان یا غزنین ثبت نموده اند .
محمد عوفی گوید اگر چه مولد او همدان بود اما کار او در بلاد مشرق طراوت یافت .

دولت‌شاه سمرقندی جرجانیش دانسته .

تقی الدین اوحدی نوشته مولد مسعود همدانست و اکثر اوقات

در لوهاور بسر برده .

امین احمد رازی آنچه عوفی نگاشته نقل نموده است
تقی کاشی نرینه اصل وی از جرجانست .
علیقایی خنان و اله گرید اصل مسعود از همدانست و مدتها در
لاهور بسر کرده .

آذر و زوزی چنین نگاشته اند مسعود در سلیمان جرجانی
بعضی ویرا همدان دانند و مشهور بجرجانست .
صاحب شمع العجمین نیز او را همدانی دانسته
هدایت اصلی را از همدان و منباشی را جرجان نوشته .
تنها ابوظالبخان تبریزی و میر غلامعلی آزاد مولد وی را
لاهور نگاشته اند و صحت این معنی از امارت و کلام خود استاد که
مذکور خواهد شد بطریق توضیح من برآید .

اما اصل وی از همدان و خود در سیه چنین گفته است .
گرنه بطریق بیستم نامرست مذکرات و راجحه قریب کرد اصل از همدانست (۱)
و این که برخی چون امین احمد رازی نوشته اند در اوائل
جوانی و عطفوان زندگانی حضرت اشدان با والد متوجه غزنین گردیده
بنا بر آنچه که سرقوم رفت عاری از حقیقت میباشد .

اجداد مسعود همه بزرگ و ثانی در وندمدار و صاحب دمت و

(۱) این سیه بدین مبالغه :

ظاهر ثقة الملك سپهرست و جهانست نه راست نگنم که نه اینست نه آنست
در مدح ثقة الملك ظاهرین علی مشکان است .

نیکو خصلت بوده اند چنانکه حضرت استاد در قصیده باین معنی اشارت نموده است .

اگر رئیس نه ام یا امید زاده نیم ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست
 خاصه خواجه سعد بن سلمان که از فضلا و شعرای عالیقدر و
 گویند ویرا اشعار بسیار بوده اما ازمیان رفته و نایابست این رباعی که
 بنام وی معروف و در تذاکر ثبت است برای اثبات قدرت طبع و فضل
 او دلیلی کافی تواند بود .

گر بگدازی مرا و گر بنوازی از کوی تو نگذرم بیازی بازی
 چون باد بیایت اندر آیم بمثل گر چون خاکم ز در برون اندازی
 دولت‌شاه سمرقندی و تقی او حدی نوشته اند که این بیت را

یکی از خوش طبعان جهت خواجه سعد سروده است

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد انگار که مفلسی بزندان افتاد
 همانطور که خلاصی مفلس از زندان بسبب عدم استطاعت که
 مانع تأدیه رشوت بوده غیر ممکن همانطور هم خلاصی شاعر از دست
 سعد محال بوده بدین معنی که چندان او را در پیچ و خم سؤالات
 ادبیه و امتحانات گوناگون شعری نگاه میداشته که بعجز خویش در
 دست او معترف میشده است .

خلاصه مسعود از عنفوان جوانی در سایه حمایت پدر تربیت
 یافت و نزد استادان دانش بیاموخت و چون بحد رشد و تمیز رسید بسبب
 هوش و استعداد فطری شعر و شاعری رغبت نموده و با پدر بخدمت

سلطان ابراهیم در آمد .

سلطان ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود

پادشاهی بزرگ و عالم و عادل و فاضل و عالم دوست و دیندار بود .

چون طغرل بر غزنین و عبدالرشید بن محمود غزنوی استیلا

یافت و بر تخت سلطنت نشست و عبدالرشید را با یازده تن دیگر از

شاهزادگان بکشت و جماعتی بقلعه بزغند فرستاد که ابراهیم و فرخزاد

بن مسعود را که در آنجا محبوس بودند هلاک کنند کوتوالی که در

آن قلعه بود یکروز در آن باب تأمل کرد و آن جماعت را بر در قلعه

بداشت بقرار آنکه دیگر روز بقلعه آیند و آن فرمان را با مضا رسانند

ناگاه خبر کشتن طغرل بیاوردند و چون وی در غزنین بدست فوشتکین

کشته شد اکابر مملکت طلب پادشاهی کردند معلوم شد که دو تن از

شاهزادگان در قلعه بزغند باقی اند جمله روی بقلعه بزغند نهادند

خواستند ابراهیم را به تخت نشانند اما ضعفی بر تن او استیلا یافته

بود و توقف را مجال نبود فرخزاد را بیرون آوردند و بر تخت نشانند

و ابراهیم پس از چندی بقلعه نای انتقال یافت و در آنجا محبوس بود

تا فرخزاد پس از هفت سال سلطنت در سال ۴۵۱ بر حمت حق پیوست

و چون فرخزاد فوت شد همه باطنها بر سلطنت ابراهیم قرار گرفت

اهل مملکت باتفاق او را از قلعه نای بیرون آوردند و ی سلطنت نشست

و خلی که در مملکت افتاده بود بر طرف ساخت و مملکت محمودی از

سر تازه شد و خرابیهای کشور عمارت پذیرفت مدت ملک او چهل و

دوسال و وفاتش در سنه ۴۹۲ بوده است و از نوادگان آنکه ابراهیم بن مسعود
خود تاریخ فوتست که رهی یافته ام

۴۹۲

فی الجمله چون آثار لیاقت و کیاست و هنرمندی از وی ظاهر
میشد در دربار راه و بار یافته بمدح پادشاه قصاید غرا میسرود و صلات
و جوائز کافی اخذ مینمود و در اینموقع بیشتر با سیف الدوله محمود
بن ابراهیم مانوس و گاه گاه بخدمت این شاهزاده می پیوست و او نیز
ممدوح وی بود.

امیر مسعود کم کم در دربار سلطان ابراهیم اعتبار و وقعی بهم
رسانید و سلطان قدر وی نیکو بشناخت و او نیز شعرارا سخت مینواخت
و از همین زمان آنرا بیاداش قطعه یابیتی صلات و جوائز کافی و گرانها
میداد ازین رو شعرا ویرا بسیار میستودند.

چون سلطان ابراهیم حکومت هندوستانرا بفرزند خود سیف
الدوله محمود واگذار نمود مسعود که از مادحان این شاهزاده بود
در اینموقع این قصیده را سرود.

قصیده

چوروی چرخ شد از صبح بر صحیفه سیم
ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را
ابو المظفر سلطان عالی ابراهیم

فزود حشمت و رتبت بدولت عالی

چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم

بنام خرم او خطبه کرد در همه هند

نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم

یکی ستام مرصع بگوهر الوان

علی سواد کالنجم صبح لیل یهیم

بسم و دیده سیاه و بدست و پای سفید

(۱) میان و ساقش لاغر برو سرینش جسیم

بر آب همچون کشتی و در هوا چون باد

(۲) بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم

بگاہ گشتن جولان کند بحلقه نون

بگاہ جستن بیرون جهد ز چشمه میم

خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان

بکا مکاری بر تخت ملک باد مقیم

منجمان همه گفتند کاین دلیل کند

بحکم زیج بیانی که نیست در تقویم

که دیر و زود خطیبان کنند بر منبر

بنام سیف دول خطبه های هفت اقلیم

سال پنجه ازین پیش گفت بوریحان

در آن کتاب که کردست نام او تفهیم (۱)

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان

چو سال هجرت بگذشت تا و سین و سه جیم

هزار شکر بهر ساعتی خدائی را

که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم الخ

و چنانکه از (تا و سین و سه جیم) بر میآید تفویض حکومت

هندوستان به سیف الدوله محمود در سال ۴۶۹ واقع شده است و

چون این شاهزاده بر حکومت هند مستقر گشت امیر مسعود در سلك

ندمای وی اختصاص یافت و از ملازمین و امراء خاص محمود بشمار

رفت و پیوسته در خدمت و رکاب این شاهزاده در غزوات و شادتها و

شجاعتهای مردانه از خود ظاهر میساخت و نزد او جاه و منزلتش بسیار

شد و بمراتب عالی صعود نمود و چون کار ویرا رونقی بسزا دست داد

شعرا را انعام و اکرام بیش از پیش مینمود و از این رو خود ممدوح

بسیاری از معاریف عهد شد و چنانکه عوفی گوید بیک رباعی و بیک

قطعه کاروانه‌ها نعمت بسائلان می بخشید و آنگونه جو د و سخای وی

اشتهار یافت که ضرب المثل گردید چنانکه غالباً شعرا هنگام خود

ستائی خویشان به حضرت استاد تشبیه کرده اند چون حکیم روحی از

شعرای قرن ششم که در قصیده بدین مطلع .

من که از دیده ابر نیسانم بر سر آب دیده بنشانم

چنین گفته است :

بیش ازین نیست کز سخا و سخن
 خواجه مسعود سعد سلمانم
 بدهم در یکی زمان بسؤال
 گر دو گیتی بمدح بستانم
 لاجرم از زمان حکومت سی
 الدوله محمود شهرت و ترقی او
 آغاز شد و از همان اوان نیز بوفور جلالت و بظهور جلالت اشتهار
 یافته و بر امرای زمان تقدم یافت و ازین روی محسود اقران واقع شد
 گویند سیف الدوله محمود بیش از سه سال حکومت هندوستان
 نکرده بود که هوای طغیانش بسر افتاد و قصد آن کرد که بعراق نزد
 ملک شاه سلجوقی رود و برخی گفته اند حساد بسبب عناد وینرا بدین
 خیال متهم ساختند .

سلطان معز الدینا والدین ملک شاه بن اب ارسلان سلجوقی
 از سلاطین جبار و کامگار بود و ولادتش در جمادی الاولی سال ۲۴۵ و
 مدت عمرش سی و هشت سال و بیست سال سلطنت نموده ملک شاه صورتی
 خوب داشت و قدی تمام بالای افراشته و بازوئی قوی مجاسنی گرد رنگ
 چهره سرخ و سپید و یک چشم اندک مایه شکستی داشتی در سواری و
 گوی باختن بغایت چالاک بود و او را ملک از اقصای مشرق تا بکنار
 دریای مغرب بود عدل و سیاست سلطان ملک شاه تا حدی بود که در عهد
 او هیچ متظلم نبودی را گر بیامدی او را حجاب نبودی و با سلطان
 مشافهه سخن گفتی و داد خواستی ملک شاه از لهو و تماشا تنها شکار
 دوست داشتی و از جهت دارالملک و نشست خویش از همه ممالک اصفهان

را اختیار کرده بود و آنجا عمارت‌های نیکو فرمود نظام الملك وزیر معروف در مملکت وی عظیم محترم و مستولی بود اما اواخر نسبت بوی بد بین شد و باغ‌وای خواجه تاج‌الملک وزیر ملاحظه مخاذیل او را کرد زدند در عاشر رمضان سال ۴۵۸ و او در آن حالت پیر و سنین عمرش از هشتاد گذشته بود در آن موقع ملک‌شاه بغداد بود بعد از هیجده روز ازین واقعه وی نیز در گذشت و امیر معزی در قصیده مرثیت سلطان دویدت در اینحال گوید .

رفت در يك مه بفر دوس برین دستور پیر
 شاه برنا از پس او رفت در ماه دیگر
 کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
 عجز سلطانی ببین و قهر یزدانی نگر
 و این قصیده بدین مطلع .

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر
 تا تهی شد دولت و ملت ز شاه دادگر
 در دیوان امیر معزی ثبت است .

خلاصه قصد سیف‌الدوله محمود رابر سلطان ابراهیم خواندند و ارباب غرض این افساد را بندمای وی کردند و چون سیف‌الدوله را در سال ۴۷۲ بگرفتند و بند کردند و ایرا گرفتار نمودند از جمله استاد امیر مسعود را که از اجله امراء وندماء بود بدین تهمت دستگیر نمودند و بقلعه سو فرستادند .

نام این قلعه درهیچیک از کتب یافت نشد ولی طاهرأ این قلعه درهند واقع بوده است .

فی الجمله حضرت اسناد این رباعی را بتوسط علی خاص که از یاران وی و از ارکان دولت بود به سلطان ابراهیم فرستاد .
 در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
 آنکس که زیشت سعدسلمان آید گر مار شود ملک تو را نگزاید
 و نیز بسیار اشعار دیگر عذر آمیز و عفو انگیز فرمود و عرضه داشت هیچیک مؤثر نیفتاد .

در قلعه سو بابهرامی نام که او نیز در آنجا محبوس بود مأنوس شد و چون بهرامی در علم نجوم و هیئت استاد بود امیر مسعود فنون مزبور را که خود اندکی دست داشت نزد وی بیاموخت و تکمیل نمود و درقصیده که بمدح صاحب الاجل الاعلی علی خاص بدین مطلع .

تبارک الله بنگر میان بیسته بجان زبهر خدمت سلطان سپهدسلطان سروده حسب حال خود را درسو چنین بیان میکند .

یکی حکایت بشنوزحسب حال رهی بعقل سنج که عقلست عدلرا میزان
 درین حصار مرا باستاره باشد راز بچشم خویش همی بینم احتراق وقران
 منم نشسته ودر پیشم ایستاده بپای خیال مرگدهان باز کرده چون ثعبان
 گسسته بنددوپای من از گرانی بند ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
 نه مردمیست که با او سخن توان گفتن نه زیر کیست که چیزی ازو شنیدتوان

اگر نبودى بيدچاره پير بهرامى چگونه بودى حال من اندرين زندان
 كهى صفت كنندم حالهاى گردش چرخ كهى بيان دهم رازهاى چرخ كيان
 مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم حساب و هندسه و هيئت زمين و مكان
 چنان شدم كه بگويم نه بر گمان يقين كه چند باشد يك لحظه چرخ را دوران
 اگر نبودى تيمار آن ضعيفه زال كه چشمهاش چو ابرست و اشك چو نباران
 خداى داند گر غم نهاد مى بر دل كه حال كيتى هرگز نديده ام يكسان
 و چنانكه از قصيده فوق و ديگر قصايد بر ميآيد اين علم را به
 خوبى ميدانسته است .

پس از چند سال تحمل رنج فراوان و محنت زندان استاد را از
 سو بقلعه دهك و سپس بحصار ناي فرستادند و چنانكه از اين ابيات .
 هفت سالم بكوفت سو و دهك پس از آنم سه سال قلعه ناي
 بند بر پاي من چو مار دو سر من براو مانده همچو مار افساى
 در مرنجم كنون سه سال بود كه ببندم درين چو دوزخ جاى
 ناخن از رنج حبس روى خراش ديده از درد بند خوب پالاي
 كه حضرت استاد هنگام گرفتارى در حصار مرنجم فرموده برميآيد
 مدت حبس وى در سو و دهك هفت سال و در حصار ناي سه سال
 بوده است .

بنا بقول وفائى و برهان حصار ناي در هند واقع و چنانكه
 نظامى عروضى نوشته در وجيرستان بوده است اما وجيرستان به
 درستى معلوم نشد و چون نام سو و دهك در كتب نيز ملاحظه نگشت

در سو ودهك اگر چه استاد رنج فراوان کشیده بود لیکن در
 نای که بحصانت معروف بوده است تلخی بیشتر چشیده و مشقت و رنج
 افزونتر کشیده از این روی اشعاریکه در نای سروده جانسوز تر و شور
 انگیز تر از سایر اشعار اوست .

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
 جز ناله مرا چونای نگشاد از تو ای نای مرا چونای فریاد از تو

آنانکه سر نشاط عالم دارند پیوسته بنای طبع خرم دارند
 ای نای ز تو همه جهان غم دارند تو آن نائی کز پی ماتم دارند

چشمم ابرست و اشك از ورژاله شدست یکروزه غمم انده صد ساله شدست
 در نای مرادورخ بخون لاله شدست چون نای مرا همه نفس ناله شدست

ای نای ترا نقل و می روشن کو با تو طرب طبع و نشاط تن کو
 گر تو نائی لحن خوشت با من کو چون نای ترا در بچه و روزن کو

این رباعی را از حصار نای **بسلطان رضی الدین ابراهیم**
 فرستاده است :

نالنده تر از نایم در قلعه نای همسایه ماه گشتم از تندی جای
 نه طبع مرا بجای نه دست و نه پای ای شاه جهان رحم کن از بهر خدای
 این قصیده حزن انگیز که بسیار معروف میباشد نیز تأثیر شکنجه
 هائیسست که در نای بدو رسیده است .

نالم ز دل چونای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار
 گردون بدر دورنج مرا کشته بوداگر
 نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من
 من چون ملوک سرز فلک بر گذاشته
 از دیده گاه باشم درهای قیمتی
 نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
 ای بر زمانه راست نگشته مگوی کثر
 امروز پست گشت مرا همت بلند
 از رنج دل تمام نیارم نهاد پی
 گویم صبور گردم بر جای نیست دل
 عونم نکرد همت دور فلک نگار
 بر من سخن بیست ببندد بلی سخن
 کاری ترست بردل و جانم بلا و غم
 چون بشت بینم از همه مرغان در بنحصر
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
 کر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
 ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
 ایتن جزع مکن که مجاز است این جهان
 و بدل غمین مشو که سپنجیست این سرای
 جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
 ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد
 وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای

ای روز کار هر شب و هر روز از حسد ده چه ز محنتم کن و در زغم گشای
 در آتش شکیم چون گل فرو چکان بر سنک امتحانم چون زر بیازمای
 از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
 ای از دهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای چرخ تنم نیکتر بسای
 ای دیده سعادت تاری شو و مبین وی مادر امید سترون شو و مزای
 زین جمله باک نیست که نومید نیستم از عدل شاه عادل و ز رحمت خدای
 شاید که بی گنه نکند با ظلم فلک کاند در جهان نیابد چون من ملک ستای
 مسعود سعد دشمن فضا است روزگار این روزگار شیفته را فضل کم نمای
 در زندان از سختی های بند و محنت دوری زن و فرزند در ناله
 و افغان بوده و پیوسته بر بی کسی خود میگریسته است :

نه از همه خلق حق گذاری دارم نه نیز بحبس غمگساری دارم
 از آهن بر دو پای مناری دارم ناخوش عمری و روزگاری دارم

تیر و تیغست بر دل و جگرم	غم و تیمار دختر و پسر
که بدینسان گدازدم شب و روز	غم و تیمار مادر و پدر
جگرم پاره است و دل خسته	از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زیشان	نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعه نای	سود کم کرد با قضا قدرم
کمر کوه تا نشست منست	در میان دو دست شد کمرم
گر بخواهم بر آسمان دیدن	سر فرود آرام و درو نگرم
وز ضعیفی حال و تنگی جای	نیست ممکن که پیرهن بدرم

روز و شب با سرشک و باسهرم
 یا بدیده ستاره می شمرم
 من چگونه زدیده در شمرم*
 شد بنفشه ز زخم دست و برام
 راست گوئی سکندر دگر
 گوهر دیدگان همی سپرم
 زیر تیغی که آن کشد سپرم
 خون تیره شدست آب سرم
 بودم آتش کنون از او شررم
 پس نه از لشکرم نه از حشرم
 ره نبینم همی چه بی بصرم
 چون سپهر و زمانه کور و کرم
 نکند هیچ محنتی اثرم
 وی فلک عشوه تو چند خرم
 چون بلاهست جمله از هنرم
 بس چرا من زمان زمان بترم
 راضیم با زمانه سر بترم
 از همه خاق منتهی بترم
 رفت تن ماند جان نه بر ظفرم
 که ثناگوی شاه داد گرم

ازغم و درد چون گل و نرگس
 یا زدیده ستاره می بارم
 در دل من شدست بحر عمان
 گشت لاله ز خون دیده رخم
 همه احوال من دگرگون شد
 که درین تیره روز و تاری جای
 پیش تیری که این زند هد فم
 آب صافی شدست خون دلم
 بودم آهن کنون از آن زنگم
 نه سر آزادم و نه اجری خور
 در نیابم خطا چه بی خردم
 نشنوم نیکو و نبینم راست
 محنت آگین شدم چنانکه کنون
 ای جهان سختی تو چند کشم
 کاش من جمله عیب داشتمی
 بر دلم از هرگز ار نگذشت
 بستد از من زمانه هر چه بداد
 تا بگردن ازینجهان چو روم
 مال شد دین نشد نه بر سودم
 ابنهمه هست و نیستم نو مید

پادشاه بوالمظفر ابراهیم که زود حش سرشته شد گهرم
 کرفلک جور کرد بر تن من پادشا عادلست غم نخورم
 و این ابیات جانسوز بخوبی روشن میسازد که حضرت استاد در
 کنج زندان چگونه بآرزوی دیدار موطن درناله وزاری بوده است .

ای لاهور و یحک بیمن چگونه بی آفتاب روشن روشن چگونه
 ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
 تا این عزیز فرزند از تو جدا شدست با درد او بنوحه و شیون چگونه
 بر پای تو دو بند گرانست چونستی بیجان شدی تو اکنون ای تن چگونه
 نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه
 گر در حاضیض بر کشدت باز گونه بخت از اوج بر فراخته احزن چگونه
 ای تیغ اگر نیام بحیلت نخواستی در درگاه برهنه چو سوزن چگونه
 در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر با حمله زمانه توست چگونه
 باشد ترا دوست یکایک تهی کنار با دشمن نهفته بدامن چگونه
 از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک با مار حلقه گشته ز آهن چگونه
 از دوستان ناصح مشفق جدا شدی با دشمنان نا کس ریمن چگونه
 در باغ نوشکفته نکردی همی نظر وز بیم رفته در دم گلخن چگونه
 آباد جای نعمت نامد ترا بچشم محنت زده بویران معدن چگونه
 ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب در سمیع تنک بیدر و روزن چگونه
 ای چیره باز دستگیر ارشکار دوست بسته میان تنک نشیمن چگونه
 بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی امروز با شماتت دشمن چگونه

ای دم گرفته زندان گشته مقام تو بی درکشاده طارم و گلشن چگونه
 تو مرغزار بودی و من شیرمرغزار با من چگونه بودی و بیمن چگونه

رباعی

دانی تو که با بند گرانم یارب دانی که ضعیف و ناتوانم یارب
 شد درغم لوهور روانم یارب یارب که در آرزوی آنم یارب
 لاجرم در آن تنگنا در فراق یاران و بیوفائی آنان پیوسته اشک
 حسرت از دیده فرو میریخت و در هجر فرزندان خود از نا سازگاری
 دهر و بی سامانی بخت زاری مینمود اما نه ناله اش را اثری و نه
 گریه اش را ثمری بود ناگزیر هر چند روزی بیدکی از ارکان دولت
 متوسل میشد. گاه شفاعت **ثقة الملك طاهر بن علی مشکان** را خواستار
 زمانی سعی و کمک منصور بن سعید را متقاضی بود و میگفت .

امید بزندگانیم نیست بسی منصور سعید را بگوئید کسی
 هستم بخلاص عمر من دسترسی کز جان رمقی مانده و از تن نفسی
 و بیادشاه مینوشت :

ای خسرو بند خسرو قلعه گشای آلوده مکن بخون من قلعه نای
 وی بر سر خلاق سایه عدل خدای بخشود نیم بر من مسکین بخشای
 بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست که می بکاهد جان من از غم و تیمار (۱)
 رخم ز ناخن خسته برم زدست کبود دلم ز آتش سوزان تنم چو موی نزار

(۱) این ابیات نیز از قصیده ایست بدین مطلع .

ز غز و مملکت و بخت باد بر خوردار سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار

زبسکه تف بلاچپ و راست بر من زد زمن بجست چوسیدم ابیقرار قرار
 یکی بر حمت بر جان و بر تنم بخشای که من نه در خور بندم شپانه اهل حصار

و گاه مدح ابو نصر پاری را واسطه و خلاصی خود را از نای
 بدینوسیله از وی خواستار بوده است .

شخصی بهزار غم گرفتارم در هر نفسی بجان رسد کارم
 بی زلت و بیگناه محبوسم بی علت و بی سبب گرفتارم
 در دام جفا شکسته مرغی ام بر دانه نیوقتاده منقارم
 خورده قسم اختران پیاداشم بسته کمر آسمان به پیکارم
 هر سال بلای چرخ مرسومم هر روز عنای دهر ادرارم
 بی تربیت طیب رنجورم بی تقویت و علاج بیمارم
 محبوسم و طالعت منحوسم غمخوارم و اخترست خونخوارم
 برده نظر ستاره تاراچم کرده ستم زمانه آزارم
 امروز بغم فزونترم از دی وامسال بنقد کمتر از یارم
 طومار ندامت است طبع من رنجیست هر آیتی ز طومارم
 یاران گزیده داشتم روزی امروز چه شد که نیست کس یارم
 هر نیمشب آسمان ستوه آید از گریه سخت و ناله زارم
 زندان خدایگان که و من که ناگه چه قضا نمود دیدارم
 بندیست گران بدست و پایم در شاید که بس ابله و سبکبارم
 محبوس شدم چرا نمیدانم دانم که نه دزدم و نه عیارم
 نر هیچ عمل نواله خوردم نر هیچ قباله باقئی دارم

تا بند ملك بود سزاوارم
 بندی باشد محل و مقدارم
 يك بيت ندید کس در اشعارم
 بنمود خطاب و خشم شه خووارم
 گفتم من و طالع نگونسارم
 ایوای امید های بسیارم
 چون نیست گشایشی ز گفتارم
 در ظل قبول صدر احرارم
 کافزوده ز بند گیش مقدارم
 در مرسله های لفظ در بارم
 در هستی ایزد ست انکارم
 از رحمت خویش دور مگذارم
 کامروز شد آسمان به آزارم
 زنهار قبول کن بزنهارم
 بی يك نظر تو زنده نشمارم
 بی شفقت خویش مرده انگارم
 مگذار چنین برنج و تیمارم
 زین غم بدهد خلاص دادارم
 بر خصم تو ناخجسته پندارم
 در عهد تو تم نگردد آثارم

آخر چه کنم من و چه بد کردم
 مردی باشم ثناگر و شاعر
 جزم دحت شاه و شکر دستورش
 آنست خطای من که در خاطر
 ترسیدم و پشت بر وطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چکنم دراز بس باشد
 کاخر نکشد فلک مرا چونمن
 صدر وزرای عصر ابو نصر آن
 آن خواجه که واسطه است مدحاو
 گر نیستم از جهان دعا گویش
 ای کرده گذر بهمت از گردون
 جانم بمعونت خود ایمن کن
 برخاست بقصد جان من گردون
 آنی تو که باهزار جان خود را
 ای قوت جان من ز لطف تو
 شه بر سر رحمت آمدست اکنون
 ارچو که بسعی و اهتمام تو
 این عید خجسته را بصد معنی
 برخور ز دوام عمر کز عالم

شاعر ناکامی که در بزم ترانه هایش مایه شادی و در رزم دلاوریش
باعث فیروزی بوده جوانمرد آزاده که اگر یکنان بصلت شعری از
ممدوحی می ستد خود دونان بمادحی می بخشید . کریم طبعی که پیوسته
اهل فضل ریزه خوار خوان نعمت وی بودند سالیان دراز در قلل جبال
کنج زندان تنگ و تاریک و عفن دور از فرزندان و خویشان گرسنه بسر
میبرد .

گر جان بشود قوت جانم که دهد ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان نان رایگانم که دهد آیم متعذر ست نانم که دهد
لاجرم برای خلاصی وی از زندان یارانش نزد سلطان ابراهیم
شفاعت بسیار کردند بالاخره سعی عمیدالملک ابوالقاسم خاص سبب
خلاصی او از حصار نای شد چنانکه خود در قصیده بمدح این خواجه
که بدین مطلعست .

روز نوروز و ماه فروردین آمدند ای عجب زخلد برین
چنین فرماید :

از تو بودی همه تعهد من گاه محنت بحصنهای حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین
بخدائی که صنع و حکمت او تابد از گردش شهور و سنین
که بباقی عمر یک لحظه رو نتابم ز خدمتت پس ازین
و چنانکه گفته شد مدت حبس وی در حصار نای سه سال بوده
و ممکنست برخی باستناد این بیت .

باز گشتم اسیر قلعه نای سود کم کرد با قضا قدرم
از قصیده که بدین مطلع مرقوم گردید .

تیر و تیغست بر دل و جگرم غم و تیمار دختر و پسر
گرفتاری ویرا در حصار نای دوبار دانند و برای اثبات این بیت
را دلیلی کافی خوانند لیکن این معنی بر ارباب دانش پوشیده نیست که
استاد را کلمه باز مقصود تجدید گرفتاری و تمادی آن بوده است .

خلاصه پس از آنکه از نای برهید بلاهور باز گشت و برضیاع
و عقار پدر پیر نشست و چنانکه از اشعار وی برمیاید در این ایام بسبب
شدت محن و کثرت فتن شکسته و ناتوان ورنجور شده بود

پس چند سال سلطان ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن
مسعود بن محمود غزنوی در سال ۴۹۲ و فات یافت و پسرش علاء الدوله
سلطان مسعود پادشاه شد بنا بقول صاحب طبقات ناصری ولادت او در
غزنین بسال ۴۵۳ و وفاتش در سنه ۵۰۸ بوده است .

سلطان مسعود پادشاهی کریم و عادل و نیکو اخلاق بود حیا و
کرم بافراط داشت پدرش سلطان ابراهیم بعد از مصالحه با سلجوقیان
دختر ملکشاه را در حباله نکاح وی درآورد گویند این معنی بخیر خواهی
خواجه نظام الملک وزیر بود و از وی دو پسر متولد شد ارسلان شاه
و بهرام شاه که هر دو بسطانت رسیدند و حالات هر یک در جای خود
مرقوم خواهد شد .

و چون سلطان مسعود بر سریر سلطنت تمکن گزید پسر خود

امیر عضدالدوله شیرزاد را امارت هندوستان مسلم داشت و پیشکاری
 و سپهسالاری ویرا بقوام الملك نظام الدین ابونصر هبة الله پارسی
 تفویض فرمود و ابونصر بسابقه دوستی و محبتی که با امیر مسعود
 داشت حکومت چالندر و مضافات آنرا برعهده کفایت وی وا گذاشت
 چنانکه خود ضمن قصیده باین مطلع

یادشاه بزرگ دین پرور	شهریار کریم حق گستر
که در مدح سلطان علاء الدوله مسعود میباشد بدینمعنی اشاره و	
حسب حال خود را پس از خلاصی از قلعه نای چنین بیان فرموده است	
ملکا حال خویش خواهم گفت	نیک دانم که آیدت باور
در جهان هیچ گوش نشنیدست	آنچه دیدست چشم من ز عبر
سالها بوده ام چنانکه بود	بچه شیر خوار بی مادر
که بزاری نشسته ام گریبان	جایهائی ز سمج (۱) مظلم تر
که بسختی کشیده ام نالان	بند هائی گران تر از لنگر
گاهی آن کرد بر دلم تیمار	که کند زخم زخمه بر مزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید	که بتف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که میبودم	زانتش و خاک بالمش و بستر
غرقه رنج و روی راحت خشک	تشنه کور و چشم انده تر
بر سر کوههای بی فریاد	شد جوانی من هیا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل	ذکر من تازه شد بهر محضر

بر شب من فکند نور قمر
 بار رنج از تن من مضطر
 روزگار مرا بحسن نظر
 مر مرا با عشیرتی بیمر
 یوبه (۲) دختر و هوای پسر
 بر ضیاع و عقار پیر پدر
 بعمل همچو نائبان دگر
 سازی و آلتی بود در خور
 اسبکی چند هست بس لاغر
 گاه تیغی کشم بزیر سپر
 که خزم همچو مار در گردد
 سخت با نظم و رونقت اندر

غفو سلطان نامدار رضی
 التفات عنایتش بر داشت
 اصطناع (۱) رعایتش دریافت
 داده نان پاره که هست کفاف
 سوی مولد کشید هوش مرا
 چون بهند وستان شدم ساکن
 بنده بونصر بر کماشت مرا
 زایی نیستم چنانکه مرا
 مردکی چند هست بس لثره (۳)
 گاه طبلی زنم بزیر کلیم
 که جهم همچو رنگ بر کهسار
 اینهمه هست و شغلای عمل
 تا آنکه گوید :

بنده بود والی لوکر (۵)
 مادحت قهرمان چالندر
 نقش کرده ز مدح يك دفتر
 قیمتی تر ز درجهای درر
 کام نهد همی مگر بحدو

من شنیدم که میر ماضی را
 بس شگفتی نباشد ارباشد
 تا رساند بیچشن هر نظمی
 سازد از طبع درجهای ثنا
 لیکن از بس که دید شعبده ها

(۱) فعل نیک (۲) آرزو (۳) پاره و کهنه و روانده (۵) زمین پست و دره

(۶) شهری درهند

ترسد از عاقبت که دانسته است
 دشمنان دارد و عجب نبود
 باز چون نیکتر در اندیشد
 که دل و طبع تو ز رحمت و عفو
 عادت عرف و گنبد اخضر
 دشمن آمد تمام را ابر
 نهراسد ز هیچ نوع ضرر
 آفریدست خالق الاکبر
 الخ

اما عذر حکومت چالندر وی کوتاه بود زیرا چندی بعد ابونصر
 پارسی را متهم و ویرا گرفته و محبوس ساختند و اقران او را در بند
 کردند امیر مسعود که از عمال وی بود نیز دستگیر و در حصار مرنج
 مقید و محبوس گردید.

چنانکه سروری در مجمع الفرس و برهان در برهان قاطع
 نوشته اند مرنج بفتح میم و راء مهمله و سکون نون نیز قلعه در هندوستان
 بوده است.

آری حضرت استاد بخوبی میدانسته که روزگار وی باین اندک
 خواریها پایان نمیرسد از اینرو پیوسته در اشعار گرفتاریهای متناوب
 خویش را پیش بینی کرده اما بسبب شجاعت و مردانگی بسیار هیچگاه
 هراس و پروائی نداشته چنانکه بعد از خلاصی از حصار نای گفته است.

رباعی

هرچند که این بندزبای افکندم
 در بند بدانچه میدهد خرسندم
 دانم که بود بند چنین یکچندم
 کاین نعمتها نبود پیش از بندم

خواجه سعد که اواخر عمر سالهای متمادی دور از مشاغل دیوانی میزیست و گوشه نشین بود مقارن این اوان یعنی ابتدای گرفتاری وی در مرنج یا اندکی قبل از این تاریخ وفات یافته است و زاری مسعود در ماتم پدر فقط ضمن این دو رباعی مشهود میباشد.

برمرك تومن بمویم ای جان پدر تیمار تو با که گویم ایجان پدر
سامان خوداز که جویم ایجان پدر رخساره بخون بشویم ایجان پدر

از سنگم یا زچیستم جان پدر خود دانه من که کیستم جان پدر
تومردی و من بزیستم جان پدر برمرك تو خون گریستم جان پدر
بنا بر این هنگام وفات معمر بوده و او را نیز دو دختر بوده است خلاصه حصار مرنج چون قلعه نای بر سر کوه واقع و بحصانت موصوف و زندان استاد درمیانه غار بوده و امیر مسعود در آن حصاریدش از پیش درد و غم و محنت و الم کشیده است و این قطعه استاد توصیف حصار مرنج را کافی تواند بود.

قطعه

ای حصن مرنج و ای آنکس کو چون من بر سر تو باشد
هر دیو در آن جهان که بجهد از خانه خود بر تو باشد
ور پنهان خانه کند مرك در پیشگهش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگوراست یا دوزخ مادر تو باشد

نه نه که نه اینی و نه آنی دوزخ چه برابر تو باشد
 تو مهتر مهتری مر او را او کهتر کهتر تو باشد
 گر آتش تو ورا بسوزد والله که فراخور تو باشد
 نگاهبانان حصار مرنج از رنج و محنت بسیار جان ویرا خسته
 ساخته بودند و استاد پیوسته از دست آنان ناله وزاری داشته و آنان
 نیز در حفاظت وی سخت میگوشیده اند چنانکه این معنی از قصیده ذیل
 برمیاید .

مقصود شد صالح کار جهانیان بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
 در حبس و بند نیز ندارندم استوار تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
 هرده نشسته بر درو بر بام سمج من با یکدگر دمام گویند هر زمان
 خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی او از شکاف روزن پرد بر آسمان
 همین بر جهیدزود که حیلتگریست او کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
 البته هیچکس به نیندیشد این سخن کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان
 چون بر پر دروزن چون بگذرد ز سمج نه مرغ و موش گشته است این خام قلتبان
 با این دل شکسته و با دیده ضعیف سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 گیرم که ساخته شوم از بهر کار زار بیرون شوم ز گوشه این سمج ناگهان
 با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من شیری شوم دژا که و پیلای شوم دمان
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر مر سینه را سپر کنم و پشترا کمان
 زیرا که سخت گشته است از رنج و اندواین چونانکه خفته گشته است از بار محنت آن
 دانم که کس نگردد از بیم کرد من زینگونه شیر مر دی من چون شود عیان

جانم زرنج و محنتشان در شکنجه است یارب زرنج و محنت بازم رهان زجان

و پس از مدح **ثقة الملك طاهر بن علی** چنین فرماید .

آن روی و قد بوده چو گلنار و نارون بارنگ زعفران شد و باضعف خیزران
 اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن بگداخته ز آتش دل مغز استخوان
 آکنده دل چو نار ز تیمار و هر دورخ گشته چو نار گفته ز اشک چو نار دان
 تا مر مرا دو حلقه بندست بر دوپای هست این دو دیده گوئی از خون دو ناودان
 بندم همی چه باید کامروز مر مرا بسته شود دوپای بیگ تار ریسمان
 چون تار پرنیان تنم از لاغری و من مانم همی بصورت بیجان پرنیان
 چندین دروغ گفت نشاید که شکر هست از روی مهربانی نر روی سوزبان
 در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
 گوید نگاهبانم گر بر شوی بیام در چشم کاهت افتد از راه که کشان
 بالآخره گوید :

اکنون درین مرنجم در سمج بسته در بر بند خود نشسته چو بر بیاضه ما کیان
 رفتن مرا ز بند بز انوست یا بدست خفتن چو حلقه هاش نگونست یاستان
 در نگنرم ز زندان با آهنی سه من هر شام و چاشت باشم در یوبه دونان
 الخ

و نیز در سایر قصاید هم بر بی شفقتی نگاهبانان مرنج ابیات بسیار فرموده است که ذکر آنها باعث طول مقال میشود .

در این زمان استاد بمناسبت طول مدت گرفتاری و درد ورنج بسیار بغایت ناتوان و رنجور و سخت تنگدل بوده و پیوسته در ناله و فغان

روزگار میگذرانیده .

گاه‌بباد جوانی اشك حسرت از دیدگان میریخته و این ابیات میسروده
 ای جوانی تو را کجا جویم با که گویم غم تو گر گویم
 یاسمین تو تا سمن گشتست سمن و یاسمین نمی بویم
 نزد خوبان سیاه روی شدم تا ز پیری سپید شد مویم
 موی و رویم سپید گشت و سیاه روی شد موی و موی شد رویم
 نشود پاك رنگ هر دو همی گرچه هر دو بخون همی شویم
 گر مرا شهر بار شهر گشای بند کرد دست بنده اویم
 مجلس او چرا نمی‌سپرم گر ز باغ هنر همی رویم
 گاه تازه چو لاله بر چمنم گاه نازان چو سرو بر جویم
 یاربم عفو او تو روزی کن کز جهان عفو او همی جویم
 وزمانی از عربانی نالان و از گرسنگی در افغان بونه است
 چنانکه ضمن قصیده بدین مطلع .

کرد همای روضه رضوان ملك سلطان سپهبد سلطان
 که بمدح **أمة الملك طاهر بن علی** میباشد گوید :

شکم و پشت من در این یکسال والله ار یافتست جامه و نان
 یافتست این ولیک بس اندک داشتست آن ولیک بس خلقان (۱)
 و نیز فرماید :

که همه آرزوی من نانست نان چو شد منقطع نماند جان

بالاخره بوی توسل جسته و خلاصی خود را از زندان ضمن
قصیده مزبور بدینسان ازو خواسته است .

حکم و فرمان خدایراست بلی او کند حکم و او دهد فرمان
در دل پاک تو هم او فکند که برون آریم ازین زندان
و نیز چنین گوید :

رباعی

در زندان تا کرد مرا گردون پیر آنقبر چو شیر گشت و آنرخ چو زیر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر ای دولت طاهر علی دستم گیر
وبه سلطان مسعود نوشته است .

رباعی

در بند جز استخوان نماندم دریای همچون زمان خشک بماندم بر جای
ایشاه علاء و نه از بهر خدای زین غصه رهیت را خلاصی فرمای
فی الجملة استاد پس از سیزده سال محنت و غم بسعی ثقة الملك
طاهر بن علی مشگن که در مدح او فرموده است :

طاهر ثقة الملك سپهرست و جهانست نه راست نگفتم که نه اینست و نه آنست
نی نی نه سپهرست که خورشید سپهرست نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
از حصار مرنج برهید .

و امیر مسعود خود ضمن این قصیده .

ثقة الملك را خدای جهان دانش پیر داد و بخت جوان
بدین معنی اشاره نموده است .

من ز جاه تو نام دارم و نان
 تو رها نیدیم ز بند گران
 بر سر وتن دو ریخته خلقان
 کسوت من باطلس و برکان
 محترم کردیم بر اعیان
 در اقبال مجلس سلطان
 برکشیده سر از همه اقران
 از پس فضل و رحمت یزدان
 مر مرا دولت تو داد توان
 لفظ سبحان و معنی احسان
 و اینکه گویم همی مجاز مدان
 نعمت وافر ترا کفران
 عاشقانید بر هنر همگان
 همه اندر هوای من یکسان
 که فلان زنده شد بسعی فلان

هر کس از بهر نام و نان کوشد
 تو رسانیدیم بجاه بلند
 از پس آنکه بود چاهه من
 از فراوان مکارم تو رسید
 از پس آنکه مانده بودم خوار
 بر کشادی بیک سخن بر من
 در بزرگی همی کشم دامن
 مرده بودم تو کردیم زنده
 ناتوان گشته بودم از محنت
 عاجزم در ثنات گرچه مراست
 این که گفتم همه حقیقت گیر
 کافریم کافرم گر اندیشم
 در خراسان و در عراق همی
 همه اندر ثنای من یک لفظ
 خرد نامیست اینکه شرح دهند
 و نیز فرمودست :

رباعی

زیرا ثقة الملك ترانید - مرا
 وز خاک بر آسمان رسانید - مرا

کس نتواند زبر رمانید - مرا
 از رنج عدو باز رها نید - مرا

و این زمان بتقریب مقارن اواخر عهد و سلطنت سلطان مسعود



و در حدود سنوات ۵۰۵ و ۵۰۶ و سنین عمر حضرت استاد نیز تقریباً بهقتاد سال رسیده بوده و شاعر بلا دیده و جوانمرد جفا کشیده بغایت شکسته و ناتوان بوده و در این موقع گفته است .

قطعه

تاری از موی من سیمید نبود چون بزندان مرا فلک بنشانند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند
برخی سبب گرفتاری استاء را عناد و سعایت استاد ابو الفرج رونی
دانسته و این خبائت را بوی نسبت کرده و برای اثبات این قطعه استاد
را دلیل گرفته اند .

بو الفرج شره نامدت که ز خبثت در چنین حبس و بندم افکنندی
تا من اکنون ز غم همی گریم تو ز شادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو من خود چه کردم ز نیک پیوندی
مر مرا هیچ باک ناید از آنک نوزده سال بوده ام بندی
آن خداوند من که از همه نوع داشت بر تو بسی خداوندی
گشته او را یقین که تو شده با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت بر چمن بنشانند تا تو او را ز بیخ بر کنندی
و بنچنین قوتی تراست که تو پارسی را کنی شکاوندی
آنچه کردی تو اندر این معنی نکند ساحر دماوندی
تو چه گوئی چنین روا باشد در مسلمانی و خرد مندی
گر کسی با تو در همه گیتی ده یکی زین کند تو بیسنندی

هر چه در تو کنند کننده کنی ای شگفتی نکو خداوندی
 بقضائی که رفت خر سندم نیست اندر جهان چو خرسندی
 کردهای تو ناپسندید ست تا تو زین کردها چه بر بندی
 زود خواهی درود بی شبهت بر تخمی که خود پراکندی

وصاحبان نذاکر نیز بر این قول متفقند اما بر ارباب دانش پوشیده
 نیست که ابو النرج نام که امیر مسعود بر اثر سعایت اوسالهای متمادی
 در بند بسر برده و در قطعه فوق تصریح فرموده همانا امیر ابو النرج نصر
 بن رستم ممدوح اوست که از امراء محتشم هندوستان و نزد سلطان
 ابراهیم و مسعود مورد عنایت و التفات بوده و حضرت استاد را در مدح
 او قصاید بسیار ست و این ابو النرج بغیر از شریف بو النرج میباشد که
 در دربار سلاطین مزبور بیست و یک شغل داشته و بغایت معتمد و مورد
 مرحمت سلاطین مزبور بوده است .

صرف نظر از دوستی و وداد ابو النرج رونی در دربار سلاطین
 مذکور درجه و مقامی نداشته که سعایت وی در باره استاد منشاء اثر واقع
 شود حتی بعد از آنکه سلطان ابراهیم را سوء مزاجی نسبت بمسعود
 سعد سلمان بهم رسید و او را حبس فرمود بنابقول آذر ابو النرج خوفاً
 بنواحی لاهور رفته و ساکن شده و در عودت سلطان بهند کرة اخری در
 سلك مقربان و ندیمان مجلس خاص انخراط یافته و گذشته از آنچه که
 ذکر شد مسلم است که مسعود از حیث رتبه و مقام و اهمیت بدرجات
 عدیده بر ابو النرج رجحان و تقدم داشته و نیز در غالب نسخ دیوان

مسعود چنین دیده شد که (این قطعه بر سبیل کله به ابو الفرج نصر بن رستم نوشته شده) تقی الدین اوحدی نوشته که در نسخه بنظر قائل رسیده که اسناد ابو الفرج رونی مسعود سعد را در بند انداخته و این سخن صحیح است چه در بدایت حال کمال خصوصیت داشته اند و آخر بخت و نفاق مبدل شده و درین معنی هر دو اشعار گفته اند اما وقتی که کمال التیام بوده و محاببات و مشاعرات میکرده اند در مدح ابو الفرج گفته .

ای خواجه بو الفرج نکنی یاد من تا شاد گردد ایندل ناشاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من
و در اواخر که بحبس گرفتار شده بود بوی فرستاد .

بو الفرج شرم نامدت که ز خبت در چنین حبس و بندم افکندی
و ابو الفرج بمسعود سعد سلمان نوشته چون وفاق بنفاق مبدل
شده بود .

مرا گوئی که تو خصم حقیری تو هم مرد دبیری نه امیری
این بیت که تقی اوحدی نقل فرموده از قطعه کوچکی است که
معلوم نیست ابو الفرج رونی برای که گفته است .

و قطعه (بو الفرج شرم نامدت که ز خبت) هم چنانکه نوشته
شد امیر مسعود برای ابو الفرج نصر بن رستم فرموده است پس هیچیک
از ابیات فوق و اقوال صاحبان تذاکر برای اثبات خصومت بین ایندو
دلیل نتواند بود .

راجع بمدت حبس وی که مرقوم گردید هر يك از تذکره نویسان با اختلاف مختصری نگاشته اند که جمله دور از صحت بوده و قول هیچیک را دلیل و قدری نیست .

نظامی عروضی نوشته است در شهور سنه اثنین و سبعین و اربع مائه صاحب غرضی قصه بسططان برداشت که پسر اوسیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و بیست و بحصار فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعه نای فرستادند از قلعه نای دوبیتی بسططان فرستاد .

در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
 آنکس که زیشت سعد سلمان آید گر مار شود ملک ترا نگزاید
 این دوبیتی را علی خاص بر سلطان برد برو هیچ اثر نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه . وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید و بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود و در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت ارا ابو نصر پارسی راهشت سال بود و چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد اوزاده البته هیچ مسموع نیفتاد

وبعد از هشت سال ثقة الملك طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بد نامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که اینحال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خرد مند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط محمدمت کرد.

قول نظامی عروضی چند جامتناقص یکدیگر و سقیم بنظر میرسد لذا دور از صحت است و چندان قابل اعتماد نتواند بود.

اگر مسعود کرت اول دوازده سال مجبوس بوده تا سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت بنابراین سال گرفتاری سیف الدوله محمود و امیر مسعود سنه ۴۸۰ می شود نه ۴۷۱ که نظامی عروضی نوشته گذشته از آن خود مسعود چنین گوید :

عفو سلطان نامدار رضی بر شب من فکند نور قمر
اصطناع رعایتش دریافت روزگار مرا بحسن نظر
التفات عنایتش برداشت بار رنج از تن من مضطر
پس همان ۴۷۱ صحیح و بنابراین چنانکه مرقوم گشت کرة اول
حضرت استاد در سال ۴۷۲ مجبوس و مدت حبس وی ده سال و رهائی
او از زندان بعهد سلطان ابراهیم در حدود سنه ۴۸۲ بوده است

و نیز نظامی عروضی گوید : او را بوجیرستان بقلعه نای فرستادند و حال آنکه چنانکه مرقوم رفت و از اشعار خود مسعود بر

میاید نخست در قلعه سو و سپس بدهک و بعد بحصار نای افتاده است
 هفت سالم بکوفت سو و دهک پس از آنم سه سال قلعه نای
 و نیز نوشته است در روزگار سلطان مسعود بسبب قربت او
 ابونصر پارسی رامدت حبس وی هشت سال بود در صورتیکه خود استاد
 در قطعۀ که برسپیل کله به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته گوید
 مر مرا هیچ باک ناید از آنک نوزده سال بوده ام بندی
 و موقعیکه این قطعه را فرموده در مرنج محبوس بوده و مسلماً
 چندی بعد از نوزده سال هم گرفتار بوده است

چنانکه ضمن قصیده بدین مطلع

باروی تازه و لب پر خنده نوبهار آمد بخدمت ملک و شاه کامگار
 که در آغاز سلطنت سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که بعد از
 فرخزاد در سال ۵۰۹ پادشاه شده است بمدح آن پادشاه سروده
 گوید

در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام ای برده روزگار ترا دولت انتظار
 داند خدای عرش که گیتی قرارداد کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
 من بنده سال سیزده محبوس مانده ام جان کنده ام ز محنت در حبس ده حصار
 زین زینهار خوار فلک جان من گریخت در زینهارت ای ملک زینهار دار
 در سمجهای تنک و خشن مانده مستمند در بندهای سخت و گران مانده سوگوار
 دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن لیکن گذشته دام من از هشتصد هزار
 بی برک و بینوا شده و جمع گرد من عورات بینهایت و اطفال بی شمار

بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
 شاه باحق آنکه بکام تو کرده است کار جهان خدای جهاندار کردگار
 پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم بریبری و ضعیفی من بنده رحمت آر
 گیرم گناهکارم والله که نیستم نه عفو کرده گنه هر گناهکار

بدیهی است حضرت استاد در این قضیده سیزده سال حبس ثانوی
 را تصریح فرموده نه کرت اول که ده سال و نه مجموع که خیلی بیش
 از سیزده سال میشود و مقصود از ده حصار این نیست که در ده حصار
 محبوس شده بلکه قلعه بوده که ده حصار داشته است و شاید همان
 حصار مرنج باشد بنا بر این مجموعاً حضرت استاد بیست و سه سال دربند
 بوده است و اینسکه **تقی الدین اوحدی و تقی کاشانی و واله داغستانی**
و امین احمد رازی و آذروهدایت تمام مدت حبس ویراسی و دو سال
 در حصار نای نگاشته اند پیروی از قول **نظامی عروضی** کرده و غلط
 دیگری افزوده و کلمه هشت را بیست نموده اند .

تقی الدین کاشی که در تذکره خود برای هر شاعری معشوقی
 ساخته و جهت هر یک بمناسبت حکایت عاشقانه مرقوم داشته **خواجه**
مسعود سعد را فریفته **سلطان دودود بن مسعود** نموده و چنین نقل
 فرموده است .

آورده اند که در اوقات تقرب و عزت و ایام عافیت و فراغت واله
 حسن **سلطان مودود بن مسعود** بود و از مشاهده آن حسن با کمال
 تسامحی بیش از وصف داشت چنانکه دل را از سوس و دواغی نفس و هوا

بکلی پرداخته بود و ارادت خود را بارادت مطلوب راست ساخته بمضمون این مقال مترنم بود .

للشیخ رباعی

خوش آنکه اسیر و مبتلای تو بود بیگانه ز خویش و آشنای تو بود
 گر جان دهد از غم تو باشد باری و زنده بماند از برای تو بود
 منشاء این ملاطفت و مبدأ این مباسطت آن بود که در آنحال
 مسعود جهت سلطان قصیده گفته بود و میخواست که بواسطه وسیله از
 خواص مجلسیان آن قصیده را بسططان بگذرانند مدتی بر در دولترای
 میآمد و چون بمواجهه سلطان میرسید از مشاهده آثار و ابهت و شکوه
 سلطانی و مطالعه غرائب لطائف صنع ربانی ویرا چنان حیرانی طاری
 میگشت که از مطلب باز میماند روزی در اثناء این حیرت آن سلطان
 سعادت اتما چون بنزدیک وی رسید حالت ویرا دریافت بر سبیل تمنا
 بر زبان گذرانید میخوام چند کس از ملازمان باشمشیرهای کشیده بر
 او دوند اما بشرط آنکه یکی از شما واسطه شده نگذارد که آسیبی
 بوی رسد آن جمع بتعجیل تمام زهیبتی فوق الکلام باشمشیرسای کشیده
 رو بر وی نهادند لیکن مسعود چنان ثابت قدم بود در حیرت خود که
 صورت آن واقعه وحشت انگیز مطلقاً در او اثر نکرد و بلکه شگفتی
 زیاده از حد نیز باو راه یافت چون سلطان آن طمانینت و سکون از او بدید
 ملازمانرا باحضر آن حیران امر فرمود القسه چون مسعود را نزد آن
 سلطان جمشید مکان رسانیدند عاشق بیچاره بزبانی که داشت بدعا و ثنا

مشغول شد و بقدر مقدور ادای بعضی از شکر و رأفت و مرحمت حضرت سلطانی بیان نمود آن سلطان نیز بقدر خود التفاتی که لایق بحال او باشد میفرمود و چون صبح صادق در روی جهان تبسم لفظ آمیز مینمود و آن عاشق پزمرده را از سموم حوادث روزگار بانفاس مسیح آثار حیاتی تازه میبخشید .

لایعید خان رباعیه

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند معشوقه کَرشمه که نیکوست کند
 ماجرم و گنه کنیم و اولطف و کرم هر کس چیزی که لایق اوست کند
 علی الجملة بعد از آنکه باب گفتگو میان آن سلطان کامگار و
 عاشق با تمکین و وقار مفتوح شد سلطان بزبان تلفت و دلجوئی پرسید
 که چند روز است باینجانب میائی و هیچ نمیگوئی و غرض از این آمد
 و شد چیست و چه مدعا داری مسعود جواب داد که مدتی شد که قصیده
 در مدح سلطان گفته ام و طالب آنم که در محل قابل بعرض رسانم
 لاجرم هر روز از منزل خود بدینجا آمد و رفت واقع میشود که شاید
 از کرایم عواطف ربانی ادراک ملازمت سلطانی دست دهد و آن جواهر
 شاهوار و لالی آبدار که بمثقب فکر سفته شده نثار سمع شریف گردد
 اما هرگاه که کوکبه شکوه و جلال سلطان مشاهده میشود چندان
 حیرت و دهشت بر من غلبه میکند که مجال نطق نمیماند سلطان بزبان
 فصیح بیان گفت چرا بیکی از ندماء و حواص منتسبان مامتوسل نگشتی
 تا در محل فرصت عرض حاجت نمودی مسعود از استماع آن حکایت

بمرتبه انتعاش رسید و گل امیدش از غنچه نوید بدمید و دانست که عاقبت کار عاشق محمود خواهد بود و در مال حال آئینه بهبود چهره مقصود باو خواهد نمود در جواب گفت نخواستم که بغیر از صدق و اخلاص خود دیگری را رفیق و شفیق حال خود سازم

علی ای حال سلطان یوسف مکان چون صدق بیان و اخلاص ضمیر عاشق را دریافت طوطی ناطقه را بالطف معشوقانه شکر خا ساخت و آن عاشق سوخته را بانواع مراسم و عواطف بناوخت و بعدالیه از ندمای مجلس عالی گشت

برخی ممکنست بدون تأمل این حکایت را صحیح بدانند لیکن پس از مطابقت زمان سلطنت مودود (۴۳۲-۴۴۱) و تولد مسعود (۴۳۵) بوضوح روشن میگردد که استاد هنگام وفات سلطان مودود طفلی خرد سال بوده. و مسلماً بیش از پنج شش سال نداشته است و این خود سقم این حکایت مجعول را دلیل تواند بود

تقی الدین کاشی اشتباه چندی در شرح حال مسعود نموده که آنها نیز قابل انتقاد میباشد.

از جمله نوشته است وی در زمان دولت امیر عنصر المعالی منوچهر بن قابوس عزت تمام یافت و بواسطه پرتو التفات آن پادشاه رایت مفاخرت بر افراخت و بعد از آن از دارالملک جرجان بدارالسلطنه غزنین رفت و بخدمت سلطان مسعود بن محمود غازی مشغول شد
وفات منوچهر بن قابوس ۴۲۰ تاریخ فوت سلطان مسعود ۴۳۲

تولد استاد در حدود سنة ۴۳۵ می باشد پس فاصله بین زمان این سه بسیار است و چنانکه گفته شد موطن و منشأ امیر مسعود لاهور می باشد و اشتیاق وی بدان خطه که در غالب قصاید مصر حسرت برای اثبات دلیلی کافیهست

اندریشه خراسان

صاحبان تذاکر و مورخین نگاشته اند که امیر مسعود را بار اول بتهمت اینکه میخواست در خدمت سیف الدوله محمود در خراسان بسطغان ملک شاه پیوندد دستگیر کرده اند و خود نیز در اشعار بهتان دشمنان و سعایت ساعیانرا سبب گرفتاری وانمود کرده است

والله که چو گرگ یوسفم والله
 بر خیره همی نهند بهتانیم
 مردمان متهم کنند مرا
 با همه کس جدل زدن نتوان

این رنگ بجز عدو نیامیخت
 این بهتان جز حسود ننهاده
 نابرده بلفظ نام شیرین
 در کوه بمانده ام چو فرهاد

رحم کن ای شهریار عادل و مشنوی
 بر من مرحوم قول حاسد ملعون
 مگرو شاها بقول حاسد غماز
 مشنوبر من حدیث هر خس و هر دون
 اما این معنی بر ارباب فضل و دانش پوشیده نیست که استاد پیوسته اندیشه خراسان داشته و از اشعار وی اشتیاق بسیار او بدان سفر بخوبی بر میاید.

نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا که در هوای خراسان یکی کنم پرواز (۱)

و در قصیده کتة سابقاً سمت نگارش یافت چنین فرموده است

در خراسان و در عراق همی عاشقانند بر هنر همگان

همه اندر ثنای من يك لفظ همه اندر هوای من یکسان

و نیز در قصیده که بدین مطلع

جشن اسلام و عید قربانست شاد ازو جان هر مسلمانست

در مدح عبدالحمید بن احمد گفته است چنین فرماید .

در خراسان چو او کجا بابی که بهر فضل فخر کیهانست

ور نه دشمن همی کجا گوید که در اندیشه خراسانست

سبب میل وی بسفر خراسان اول آنکه به **ملکشاه** که آن

زمان او را با ملوک غزنوی پیوسته رقابت و عنادی بوده است پیوندد بلکه

بامدد و کمک وی خود را بامارت یکی از شهرهای هند برساند و همان

طور که قاضی عمید شاعر گفته است .

خواجه مسعود سعد سلمان را روز و شب جز غم ولایت نیست

حضرت استناد پیوسته در این اندیشه بوده و باحب جاه و همت

بلند ورشادت و شجاعت و جلالت فوق العاده وی این اندیشه چندان

مستبعد بنظر نمیرسد .

صرف نظر از چنین خیال خراسان و عراق در زمان سلطنت

این بیت از قصیده بدین مطلع میباشد

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز رسد بفرجام آن کار چون کنم آغاز

من بتوفیق خدا وقوت اقبال تو
نیست کردانم رسوم بت پرستی زان دیار

تا در قلعه من از کشته بیوشانم ز مین
تالاب زاوه (۱) من از برده به پیوندم قطار

سپس بو نصر پارسی بدانصوب روانه و بدستگیری مسعود چالندر
را فتح نموده و چون ویرا شایسته حکومت آنجا میدانسته چالندر را
برعهده وی وا گذاشته

پس از چندی که ابو نصر پارسی را متهم و دستگیر نمودند
استاد را که عامل چالندر بود نیز بر اثر وی بجرم کسر عمل بحصار مرنج
فرستاده و در بند کردند چنانکه اینمعنی از این ابیات برمیاید
نز هیچ عمل نواله بردم نز هیچ قباله باقیی دارم

از عمل نیست یگدرم باقی بر من از هیچوجه در دیوان
شاه دادست هرچه دارم وهست ضیعت و نعمت آشکار و بنهان

❦ پس از رهائی از بند ❦

حضرت استاد هنگام خلاصی از حصار مرنج چنین پیش بینی
فرموده بود .

رباعی

از هر جسم چوشاه بگشادی راه از بخت مرافرون شدی رتبت و جاه

هر بار چو زر آمدم از دولت شاه این بار چو گوهر آیم انشاء الله
چون از زندان مرنجرهائی یافت سلطان مسعود دبر وی شفقت نمود.

و کتب خانه شاهی بدو تفویض فرمود و در کاری بهبودی پدیدار شد
و رتبت وی افزون گشت و از سختی و تنگدستی بسیار که اواخر براو

روی آورده بود مستخلص گردید چنانکه در قصیده بدین مطلع

مسعود پادشاه جهان کامگار باد بنیاد دین و دولت او پایدار باد

که بمدح سلطان مسعود بن ابراهیم است چنین فرماید

شاهارهی ز جود تو خوش روزگار شد کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد

بر کارها که داشت بنهمت سوار گشت کت بخت نیک بر همه نهمت سوار باد

با مال و جاه گشت و بر آسود از اضطرار کز بخت بد عدوی تو در اضطرار باد

احوال او بکام دل دوستدار شد کایام تو بکام دل دوستدار باد

اورا بخازنی کتب کردی اختیار کت رای خسروانه قوی اختیار باد

کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف کت بر همه ملوک جهان افتخار باد

و در قصیده بدین مطلع

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا از هجر نیم یکشب و یکروز شکبیا

گوید

دارالکتب امروز ببینده است مفوض زین عز و شرف گشت مرارتبت و الا

بس زود چو آراسته گنجی کنمش من کز تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هر هفته آرام زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

و نیز در قصیده دیگر که بدین مطلع میباشد

جهاندارا بكام دل جهاندار
جهان جز بر سر بر ملك مگذار
فرموده است

بجان خواهدستودت زانكه جانش
بجان درمانده بود و كرده بروى
تن او زانده و تيمار بى جان
بيك فرمان كه فرمانت روان باد
همى گردد همى در حضرت امروز
همش بر جشن جاه و خلعت شاه
همش توقيح سيم و غله بوده
نه زن گويد كه بر تن نيست جامه
دعاى شاه چون تسبيح گويند
بيارايد كنون دار الكتب را
زهر دار الكتب كاندر جهانست
بشادى بر جهد هر بامدادى
بجان آنرا عمارت بيش گيرد
دهد هر علم را نظمى كه هر كس
كند مشحون همه طاق ورف آن
گر اين گفتار او باور نيايد

تودادى از پس يزدان دادار
زمانه روز روشن را شب تار
چو مار گرزه اندر آهنين غار
رهانيدش از آن انده و تيمار
عزبز و سر فراز و نام بردار
همش هر روز عز خدمت و بار
بياسوده دلش زانده و پيكار
نه گويد بچه بر سر نيست دستار
عيال بيحد و اطفال بسيار
بتوفيق خداى فرد جبار
چنان سازد كه بيش آيد بمقدار
بروبد خاك هر حجره برخسار
كه چون بنده نباشد هيچ معمار
بود از علم نوعى را خريدار
بتفسير و باخبار و به اشعار
ترا ظاهر شود زين پس بكردار

الخ

شرح حال مسعود پس از اين تاريخ مجهولست ليكن در اين

زمان بنا بقول صاحبان نذا کر روی دل از خدمت ملوک برتافته وزهد
 وعبادت ورزیده وازخدمات دیوانی استعفا ودرزاویه گمتامی پا بدامن
 کشیده است

قطعه

چون بدیدم بدیده تحقیق	که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیک محضر را	روی در برقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف	بر سر عشوه ودغاست کنون
دلفگار ست همچو دانه ازآنک	زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من زبستر آز	شکر یزدان درست خاست کنون
در عقاقیر خانه توبه	نوشداروی صدق خواست کنون
آن زبانی که مدح شاهان گفت	مادح حضرت خداست کنون
لهجه پر نوای خوش نعمت	بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاده	بیخ کزیشم وپنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم	نوبت خدمت دعاست کنون

تا آنکه در هشتاد سالگی باصح اقوال درسال ۵۱۵ بروزگار
 سلطنت سلطان بهرامشاه ازجهان گزشت برخی سال وفات ویرا ۵۲۵
 ثبت نموده اند ولی مسلماً غلط و دور از صحت میباشد

سلطان بهرامشاه بن مسعود غزنوی پس از فوت سلطان ملک
 ارسلان در سنه ۵۱۱ بقول صاحب طبقات ناصری بتخت نشست پادشاهی
 باذن وعادل ورعیت پرور بود هنگام سلطنت سلطان ابوالملوک ملک

ارسلان بخراسان نزد سلطان سنجر رفت و بکمک وی با ملک
ارسلان مصاف داد و او را مغلوب ساخته غزنین از او بستد وی به هندوستان
رفت و در سال مذکور وفات یافت سلطان بهرامشاه بنا بقول مورخین
سی و پنج سال سلطنت کرد و اواخر سلطنت او غوریان بر غزنین استیلا
یافته بودند و فاتش در سال ۵۴۲ اتفاق افتاده

خلاصه مسعود را دو فرزند بوده یکی دختر و دیگری پسر پسر
را نام سعادت که برخی کنیه او را ابوسعید نگاشته اند و او نیز چون
اجداد از افاضل بوده است و چنانکه امین احمد رازی نوشته است
(هنوز شجر ذات او نهال و قمر او هلال بود که در مجلس سلطان بهرامشاه
بدین رباعی او را امتحان کردند و او این بدیهه بگفت و سلطان فرمود
دهنش پر زر کردند)

رباعی

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل زینروی رخ نگار نیکوست نه گل
مارارخ دوست باید ایدوست نه گل زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل
ارباب تذکره راجع بوی چیزی ننوشته اند از اینرو شرح حال
سعادت بن مسعود بر ما مجهول میباشد و این ابیات بنام او در تذکره
ثبت است

بر گل عبیرداری و بر لاله مشکتاب بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان کلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان سیب از ترنج غنغب و نار از گل خوشاب
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر در آب عکس آتش و آتش میان آب

در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز در شام صبح صادق و در سایه آفتاب
 صفات مسعود

مسعود شاعری محتشم و بلند همت و از خاندانی محتشم و بدین
 سبب صفات بزرگی و حشمت در وی جمع بوده . درباره شعراء از هیچگونه
 احسان دریغ نمینموده و باندازه توان از فضلاء و دانشمندان دستگیری
 میکرد و بنا بقول عوفی بیک رباعی و بیک قطعه کاروانهای نعمت به
 سائلان بخشیده است

شجاعت و رشادت و شهامت مسعود امیرانه و فوق العاده و بنا بر
 اظهار خود او شیری نر صورت مرد بوده بر کوهها رزمها کرده و در
 بیشه ها صفها دریده و در هیچ حمله از هیچکس عنان نتافته است
 و این همت بلند و شجاعت و دلاوری هیچگاه او را بقرباب شاه و
 شاهزاده و حکومت چالندر قانع نمیکرده است

از بخشش دست من زسیم و زر پیرس و زخوی خوشم زمشک و از عنبر پیرس
 و ز قوت بازوی من از خنجر پیرس و ز همت من ز راه چالندر پیرس
 و بنا باظهار او بحرص گرم شکم نبوده و در صبر و قناعت نیز
 سخت استاد بوده است

بحرص گرم شکم نیستم که کردمرا بتاب و صبر و قناعت زمانه سخت استاد
 اگر مرسوم وی نمیرسیده چون سایر شعراء زبان بهجا نمی
 گشوده و نیز در باب اخذ صلح چندان اصرار نداشته و عادت او نه چون
 عادت شعراء که طمع بکیسه همه کس دارند بوده است و اشعارش چنانکه

خود گفته نه تقاضا نه هجاست

گرچه پیوسته شعر میگویم
عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام بکیسه کس
نه تقاضاست شعر من نه هجاست

و شاید ممدوحین را برای ابقاء جاه و منزلت خود و یا صعود به
مراتب عالی تر و یا برای رهایی از بند مدح و ستایش مینموده و اگر
روزی دست طلب بجانب ممدوح دراز کرده و نان و جامه خواسته دچار
سختی و تنگدستی و ناگزیر بوده است

شاهها اگر بخواهد رأی بلند تو
از کار این رهی بشود و هن و اختلال
از نان و جامه چاره نباشد همی مرا
این هر دومی نباید گرنیست جامه و مال
کدیه نبود خصلت من بنده هیچوقت
هر چند شاعران را کدیه بود خصال

و با مصائب ورنجی که در بند پیوسته مسعود را قرین بوده نه از
بند هراس و نه از سختیهای زندان پروا و نه از حمله اجل باک و نه از بند
پادشاه عار داشته و بسبب مناعت طبع از کس تمکین نمی کرده است

نیست از حمله اجل با کم
نیست از بند پادشاه عارم
از تقاضای قرض خواهانست
همه اندوه ورنج و تیمارم

منم آنکس که نیست تمکینم
در دیاری ز هیچ دیاری
گر مرا کرد پادشا محبوس
نیست بر من زحیس او عاری

این ادعا تا اندازه بصحت نزدیک میباشد زیرا چون در قضاید وی
بدقت ملاحظه شود بوضوح می پیوندد که اگر برای خلاصی خود
از بند پادشاهی متوسل گشته بسیار ساده و بدون تکلف و ستایش فوق العاده

طالب عفو شده و بیشتر از رحمت و فضل خدای مدد طلبیده است
 و شاید این غرور خارج از حد معمول باعث دوام و طول مدت حبس وی
 شده باشد

اما خود سبب عنای بیشمار روزگار را راستی و بی عیبی خود
 دانسته است

هر که او راست باشد و بی عیب بر وی از روزگار بیش عناست

گر هرگز ذره کثری باشد در من نه ز پشت سعد سلمانم
 فی الجملة منت از هیچکس نمیبرده و خود گفته است اگر

دید گانم روشنی از خورشید وام خواهد آنها را از بیخ و بن برکنم
 منت از هیچکس نخواهم از آنک بنده کردگار ذوالمنم
 گر ز خورشید روشنی خواهد دیدگانرا ز بیخ و بن بکنم
 اینها تمام صفات بزرگی است که در کمتر شاعری وجود داشته
 با این وصف اگر اندکی از روزگار مساعدت میدید بمراتب عالی تر
 میرسید و اینکه قاضی عمید حسن گفته است

خواجه مسعود سعد سلمان را روز و شب جز غم ولایت نیست
 سخنی درست و راست بوده است

— راوی اشعار مسعود —

شعراء بزرگ متقدم غالباً بکنفر راوی داشته اند که بجای آنان

در محافل و مجالس بزرگان و یا دربار سلاطین قصابدرا باهنک مخصوص

بر ممدوح میخوانده و مطرب نیز بر آن آهنگ ساز مینواخته است
برخی از شعرا که خود بحسن صوت موصوف بوده اند چون فرخی و
یا موسیقی میدانسته اند چون امیر خسرو محتاج بر اوی نبوده و خود
میخوانده اند و بعضی هم محتشم و عالیقدر بوده و از شئون خود دور و
یا مهجور بوده قصاید را بوسیله راوی بسمع ممدوحین میرسانده اند .

از زمان جاهلیت چون اعراب از موهبت نوشتن و خواندن بی
بهره بوده اند و در حفظ معلومات بیشتر بر حافظه خود اعتماد میکردند
شعرا بجای دیوان یک نفر راوی انتخاب کرده که اشعار آنرا حفظ نموده
و بر ممدوح یا مردم میخوانده است .

مسعود شاعری محتشم و عالیقدر بوده و چون بیشتر عمر خود را
از مجالس و محافل دور و از دربار سلاطین و شاهزادگان مهجور و در
زندان انیس بند و زنجیر بوده لذا بوسیله خواجه ابوالفتح راوی قصاید
جانسوز و اشعار شورانگیز خود را بسمع یاران و بزرگان و سلاطین
میرسانده خواجه ابوالفتح که مسعود عندلیب الحان خوانده است
خود مردی بزرگواری بوده چنانکه مسعود پیوسته نام وی را در اشعار
با احترام یاد کرده است و در قصیده که بمدح ثقة الملك طاهر بن علی
بدین مطلعست

ای بقدر از برادران برتر مر ترا شد برادر تو پدر
به خواجه ابوالفتح خطاب کرده و فرماید :

بن من این شعرها بعیب مگیر خواجه ابوالفتح را وی مهتر

که چنین مدح بس شکفت بود از چومن عاجز و چومن مضطر
 در چنین بند لنگ مانده ولوک در چنین سمج کور گشته و کر
 تو باواز جانفزای بدیع عیبهای که اندر وست بیر
 و نیز در مقطع قصیده دیگر که بدین مطلع
 خدای عز وجل در ازل نهاد چنان که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
 در مدح محمد قرشی و محمد بهروز ست چنین فرماید
 بهار گردد بزم تو این قصیده خوش بلحن خواند ابو الفتح عندلیب الحان
 و نیز در مقطع قصیده " مقصود شد مصالح کار جهانیان " گفته است
 بو الفتح راوی آنکه چو او نیست اینمذیح
 یا در سراسر خواند یا نه بوقت خوان
 دانم که چون بخواند چه احسنها کنند
 قاضی خوش حکایت و لولوی ساروان

— ممدوحین او —

(سلاطین و شاهزادگان)

دیوان حضرت استاد مشتمل بر مدح پنج نفر از سلاطین غزنوی است

۱ - ظهیر الدوله سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود که

بعد از چهل و دو سال سلطنت در سنه ۴۹۲ وفات یافته است .

۲ - علاء الدوله مسعود بن ابراهیم (۴۹۲ - ۵۰۸)

۳ - عضد الدوله شیرزاد بن ابراهیم که مدت سلطنت او

یکسال بود (۵۰۸ - ۵۰۹) و بدست ارسلاشاه برادر خود کشته شد

و برخی او را در شمار سلاطین غزنوی نیاورده بی واسطه ارسالشاه
را مذکور ساخته اند

۴- ابوالمؤک سلطان ملک ارسلان بن مسعود (۵۰۹-۵۰۹-)

(۵۱۱) که بنا بقول صاحب طبقات دو سال پادشاه بود.

۵- بهرامشاه بن مسعود که بقولی سی و پنجسال و بروایتی

چهل و یکسال سلطنت کرد وفاتش در سنه ۵۴۲ و بقولی در سال ۵۴۷ اتفاق
افتاده است و شرح حال هر یک ضمن شرح حال مسعود اجمالاً ترقیم یافته است

سیف الدوله محمود بن ابراهیم که برخی از فضایل معاصر

اشتباهاً سلطان محمودش دانسته و خوانده اند و خود مسعود صاحبقران

هفت اقلیم و شاهش گفته است در هیچیک از تواریخ در سلك سلاطین

نیامده و چنانکه مذکور شد در سنه ۴۶۹ حکومت هند بوی تفویض و

در سال ۴۷۲ معزول و گرفتار شد

وزراء و امراء

۱- ثقة الملك طاهر بن علی مشگان وزیر سلطان مسعود بن

ابراهیم که غالب شعراء عصر ویرا در مدایح ستوده اند و مسعود و

ابوالنرج رونی و سنائی و مختاری غزنوی را در مدح او قصاید

بسیارست وی برادرزاده ابونصر مشگان دبیر سلطان محمود بوده است

و چنانچه نوشته شد دومین بار مسعود بسعی وی از حصار مرنج

مستخلص گشت

۲- امیر قوام الملك نظام الدین ابونصر هبة الله پارسى که در

عهد سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم در خدمت عضدالدوله شیرزاد بهندوستان روانه و سپهسالار شاهزاده مزبور بود و بسبب و داد بسیار که با مسعود داشت او را حکومت چالندر فرمود و سابق نگارش یافت که پس از چندی معاندان سعایت کرده بجرم کسر عمل هر دو گرفتار و محبوس شدند

ابونصر پارسی بنا بقول عوفی وزیر صواب کفایت فیاض درایت وافر فضل شامل بذل بوده و در دولت سلطان ابراهیم بن مسعود کارهای بزرگ کرده و بیفضل و کفایت معروف و مشهور بوده و چنانکه عوفی گوید (چون بر رأی او آن شغل ممکن گردانیدند و زمام مصالح خاص و عام در کف کفایت و قبضه شہامت او دادند او چون آفتاب بز سمت سمای ملک نور یاشیدن گرفت اما چون خورشید بحد کمال رسیده بود زود در گذشت و از جهان فضل و هنر بعالم بقا رفت بلی کار زمانه غدار همینست .

مثنوی

دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و سبب کاری ندارد
 کدامین سرو را داد او بلندی که بازش خم نداد از درد مندی
 همان روز که نام وزارت بروی نشست رقم صحت از نهاد او
 بر خاست و بر بستر ضرورت بخفت و در آن حال این در آبدار را بالماس
 بیان بسفت

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد

بچشم حاسدان لعلم همه سنک و سفال آمد

چو كلك اندر بیان من بدیدی خاطر غوری
 مراتب را خبر دادی که هان عزوجل آمد
 چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان در هند
 بدستور از غمان گفتمی که سام پورزال آمد
 نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم
 نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد
 وزاری مسعود در ماتم وی ضمن این قصیده که در مدح سلطان
 ملك ارسلان بن مسعود و تذکر بمرک بونصر ست مشهور میباشد .
 این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
 کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت
 در گیتی ای شکفت کران داشت هر چه داشت
 چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
 هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت
 ملکی قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
 پاینده باد ملکش و ملکیت ملك او
 کایام نوبهار چنان بوستان نداشت
 گشت آزمان که ملکش موجود شد جهان
 * دلشاد و هیچ شادی تا آزمان نداشت
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین
 آن جود و عدل حاتم و نوشیروان نداشت

هنگام کر و فروغا تاب زخم او
 شیر ژبان ندارد و پیل دمان نداشت
 ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش
 هرگز جهان و ملک چوتو قهرمان نداشت
 امروز یاد خواهم کردن زحسب جان
 یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
 بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد
 زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
 جان داد در هوات که باقیت باد جان
 اندر خور نثار جز آن یاک جان نداشت
 آن شهم کار دان مبارز که مثل او
 این دهر یک مبارز و یک کار دان نداشت
 مرد هنر سوار که یکباره از هنر
 اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
 کس چون زبان او بفصاحت زبان نداد
 کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
 او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
 او داشت صد کفایت اگر سوزبان نداشت
 اندیشه مصالح ملک تو داشت بس
 و اندوه سوزبان و غم خان و مان نداشت

در هرچه اوقناد بد و نیک و بیش و کم
 او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
 آن ساعت وفات که پاینده باد شاه
 روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
 مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
 جز بر زبان نراند و جز آن دردهان نداشت
 آن بندگی که بودی در دل نکرد از آنک
 بکهنه داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
 این مدح‌خوان دعا‌کنندش زانکه در جهان
 کم بود نعمتی که بر این مدح‌خوان نداشت
 بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
 بر هیچ آدمی دل نا مهربان نداشت
 جانهای بندگان همه پیوند جان تست
 هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت
 صاحبقران تو بادی تا هست مملکت
 زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
 فرزندگانش را پس مرگش عزیز دار
 کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت
 بنا بر این وی در عهد سلطنت ملک ارسلان (۵۰۹-۵۱۱)
 بمسند وزارت متمکن و وفاتش نیز در حدود سنوات مذکور در شصت و

سه سالگی اتفاق افتاده است و ابوالفرج رونی را نیز در مدح او قصاید بسیار ست .

۴- خواجه منصور بن احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض که از یاران مشفق مسعود بوده .

۵- صاحب الاجل الاعلی علی خاص که از درباریان و مقربان سلطان ابراهیم و از یاران مسعود بوده و در عهد پادشاه مزبور وفات یافته است و مسعود را در ماتم وی قصیده بدین مطلقست :

کمان بری که وفاداردت سپهر مگر تو این کمان میراندر و قاحتش بنگر

۶- عمید الملک ابوالقاسم خاص از ارکان دولت سلطان

ابراهیم که بار اول مسعود بکمک و سعی او از حصارنای برهید

۷- خواجه عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد که در اواخر

زمان سلطان ابراهیم پس از خواجه مسعود رجعی رایت وزارت افراشت .

۸- ابوالرشد رشید بن محتاج خاص سلطان ابراهیم

۹- عمید الاجل خواجه ابوالفرج نصر بن رستم سپهسالار

صاحب دیوان هند که مسعود ویرا بسیار ستود و او اکرام و رعایت بسیار یافته لیکن مسعود سعایت او را سبب گرفتاری خود دانسته و بر سبیل کله این قطعه را بوی نوشته است

بو الفرج شرم نامدت که ز خبث در چنین حبس و بندم افکنندی

۱۰- خواجه ابو طاهر بن عمر صاحب دیوان

۱۱- امیر ابو الفتح عارض لشکر

۱۲- ابو سعد بابو

۱۳- بهروز بن احمد وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

۱۴- زریر بن بو حلیم شیانی سپهسالار

شعراء معاصر و اقربان مسعود

۱- حکیم سنائی غزنوی سخنور بی عدیل که از شعرای معروف

عهد غزنویان بوده و زمان سلطان ابراهیم و مسعود و ملک ارسلان و بهرامشاه غزنوی را درک کرده و در سال ۵۴۵ هجری وفات یافت و دیوان حضرت استاد مسعود را او تنظیم و اشعار ویرا او جمع آوری و برخی اشعار دیگرانرا بنام او دانسته و ثبت نموده بود ثقة الملک طاهر بن علی مشگمان او را ازین خطا آگاهانید وی این قصیده نغز دراعتذار فرمود و مدح مسعود نمود

صورت و سیرت چو بستان کرد

ای امیدى که باز غز نینرا

حجره دیده را گلستان کرد

باز عکس جمال گل فامت

صدف عقل را در افشان کرد

باز نطق زبان دربارت

غفو را بارگیر عصیان کرد

خاطر دور یاب کند روت

عیب را پیش عقل عنوان کرد

خاطر دور بین روشن تو

بر چمن ابرهای نیسان کرد

آنچه در طبع خلق خلق تو کرد

در صدف قطره های باران کرد
 کافران را همی مسلمان کرد
 چون نبی را گزیده عثمان کرد
 عقل او گرد طبع جولان کرد
 چون فراهم نهاد دیوان کرد
 قابل عقل و قابل جان کرد
 در جهان در و گوهر ارزان کرد
 عجز دزدان برو نگهبان کرد
 خواجه يك نکته گفت و برهان کرد
 با نبی جمع ژاژ طیان کرد
 جمع کرد آن گهی پریشان کرد
 چون همه ابلهان بزندان کرد
 خجلی شد که وصف نتوان کرد
 معجز شعرها ت حیران کرد
 شعر هر شاعری که داستان کرد
 خویشتمن در میانه پنهان کرد
 آنکه خود را نظیر حسان کرد
 داغ مسعود سعد سلمان کرد
 جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
 مر ترا جمع فضل و وجدان کرد

و آنچه در گوش شاه شعرت خواند
 چون بدید این ره‌ی که گفته تو
 کرد شعر جمیل تو جمله
 چون ولوع جهان بشعر تو دید
 شعرها را بجمله در دیوان
 دفتر خویش را ز نقش حروف
 تا چو دریای موج زن سخنت
 چون یکی درج ساخت پر گوهر
 ظاهر این حال پیش خواجه بگفت
 گفت آری سنائی از سر جهل
 در و خس مهره در یکی رشته
 دیو را با فرشته در يك جای
 خواجه ظاهر چو این بگفت رهیت
 ليك معذور دار زانکه مرا
 زانکه بهر جواب شعر ترا
 بهر عشق پدید کردن خویش
 من چه دانم که از برای فروخت
 پس چو شعری بگفت و نيك آمد
 شعر چون در تو حسود ترا
 رو که در لفظ عاملان فلک

سخن عذب سهل ممتنعت
 بر همه شعر خواندن آسان کرد
 هر ثنائی که گفتی اندر خلق
 خلق اقبال تو ترا آن کرد
 چه دعا گویمت که خود هنرت
 مر ترا پیشوای دو جهان کرد

۲- عطاء بن یعقوب الکاتب المعروف بناکوک که از فضلاء و
 شعرای معروف واو را دو دیوان عربی و فارسی بوده لیکن در دست نیست
 وفاتش بسال ۴۹۱ او آخر زمان سلطنت سلطان ابراهیم اتفاق افتاده
 و مسعود را این مرثیه در ماتم اوست

عطای یعقوب از مرگ تو هر اسیدم
 شدی و پیش نبودم ز مرگ هیچ هر اس
 درین لفظی بر هر نمط همه گوهر
 درین طبعی بر هر گهر همه الماس
 سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود
 اگر بیچون تو عطا بر جهان نهاد سپاس
 و گرت بستد و رشک آمدش عجب نبود
 که در کمال بزرگی ترا نبود قیاس
 اگر بگرید بر تو فلک روا باشد
 که پیش چون تو نمیند جهان مرد شناس
 و نیز قصیده بدین مطلع

از وفات عطای یعقوب
 تازه تر شد وقاحت عالم
 در رثاء وی فرموده است

۳- سید حسن غزنوی از مشاهیر شعراء و از یاران حضرت
 استاد بوده و اشرف تخلص مینموده و در رباعان جوانی بسال ۵۰۶
 بعهد سلطان مسعود بن ابراهیم ازین عالم در گذشت و این قطعه در
 رثاء آن زبده افاضل مسعود راست

بر تو سید حسن دلم گرید
 که چو تو هیچ غمگسار نداشت

که تنم هیچ چون تو یارنداشت
 که چو تو شاه درکنار نداشت
 دست جد تو ذوالفقار نداشت
 که دلش مرک تو فگار نداشت
 هیچ دانا غریب وار نداشت
 جان من دوستیت خوار نداشت
 گل آزادگیت خار نداشت
 آتش خشم تو شرار نداشت
 در کفایت چو تو سوار نداشت
 چون سخنه‌های تو نگار نداشت
 از جفا طبع تو غبار نداشت
 که مگر بوته عیار نداشت
 سال راد ترا شمار نداشت
 شرم بادش که شرم وعار نداشت
 چونکه درتک شد وقرار نداشت
 کاو زمشک سیه عذار نداشت
 تا مرا اندرین حصار نداشت
 عاجز آمد که دستیار نداشت
 که ازین محنت اعتبار نداشت
 نامه تو در انتظار نداشت

تن من زار بر تو می نالد
 زان ترا خاک درکنار گرفت
 زان بکشتت قضا که بر سر تو
 هم بمرگی فگار بادش دل
 ای غریبی کجا مصیبت تو
 ای عزیزى که در همه احوال
 تیغ مردانگیت زنگک نزد
 آب مهر ترا خلاب نبود
 هیچ میدان فضل و مرکب عقل
 من شداسم که چرخ خاک نگار
 بخطا خاطرت کثری نگرفت
 نگرفتت عیار اثیر فلک
 سی نشد راد تو فلک و یحک
 اینقدر داد چون توئی را عمر
 باره عمر تو بجست از انک
 چون بنا گوش تو عذار ندید
 بد نیارست کرد با تو فلک
 تن من چون جدا شد از بر تو
 دلم از مرگ اعتبار گرفت
 هیچ روزی بشب نشد که مرا

گویشم اول که این خبر بشنود
 زار مسعود از آن همی گزید
 مناتم روزگار داشته ام
 باره دولتت ز زین بزمید
 همچنین است عادت گردون
 دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
 بزوانت که استوار نداشت
 که بحق ماتم تو زار نداشت
 که دگر چون تو روزگار نداشت
 بختی بخت تو مهلک نداشت
 هر چه من گفتمش بکار نداشت
 در جهان عمر پایدار بداشت

۲- استاد ابوالفرج مسعود رونی که از افاضل شعراء و فضحاء
 و مداح سلطان ابراهیم بن مسعود و سیف الدوله محمود و مسعود
 بن ابراهیم و از یاران مسعود بوده و بایکدیگر مشاعرات داشته اند و
 مسعود این دو قطعه را در شکایت فراق و اشتیاق دیدار وی فرمود است.

قطعه

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من
 دانی که هست بنده آزاد تو
 نیازم بدانکه هستم شاگرد تو
 ای رونئی که طرفه بغداد تو
 مانا نه آگهی تو که باران اشک
 در کوره که آهن غم تافتست
 نزدیک و دور بیگه و که خاص و عام
 پنجاه و پنج وعده درین سال شد
 بنشانند روزگارم و اندر نشاند
 تا شاد گردد این دل ناشاد من
 هر کس که هست بنده آزاد من
 شادم بدین که هستی استاد من
 دارد نشستگاه تو بغداد من
 از بن همی بشوید بنیاد من
 نرم آهنت گوئی پولاد من
 فریاد بر گرفته ز فریاد من
 گر هیچگونه برگذرد زاد من
 بر عاج شفشه شفشه بشمشاد من

ران هژبر لقمه کند رنگ من مغز عقاب طعمه کند خاد من
 با کیتی استوار کنم کار خویش کو سخت استوار کند لاد من
 از روزگار باز نخواهم شدن تا روزگار من ندهد داد من
 زین پس فرامشم مکن از یاد خویش زیرا که نه فرامشی از یاد من

قطعه

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد هجر وصال تو مرا خیره کرد
 دید زسختی تن و جان آنچه دید خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
 سخت بدیدم زد دل سخت گرم نیک بر بنجم زدم نیکسرد
 پیر شدم از دم دولت همی محنت ناگاه بمن باز خورد
 گرچه بصد دیده بجیحون درم از سرم این چرخ بر آورد کرد
 بسته یکی شیرم گوئی بجای دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
 گر نکشم تیغ زبان چون کنم با فلک و گردون شبها نبرد
 روز و شب اینجا بقمار اندرم هست حریفم فلک لا جور
 مهره اوسی سیه و سی سپید گردش در زیر یکی تخته نرد
 عمر همی بازم و مانم همی داد من بر دست این کرد کرد
 ای به بلندی سخن شاعران هرگز مانند تو نا دیده مرد
 فرشی گستردمت از دوستی باز که فرمودت کان در ثورد
 روی توام از همه چیز آرزوست خسته همی جوید درمان درد
 مسعود قصری بنا کرد و ابوالفرج این قطعه را در توصیف آن

بوالفرج را درین بنا که در آن
 سخنی چند معجب است که عقل
 گوید این در بهشت يك چندی
 چون به آدم سپرد رضوانش
 بزمین آمد از بهشت آدم
 یوبه منزل بهشتش خواست
 سکنه او بدو فرستادند
 عرصه عمر آدم آخر کار
 غیرت غیر برد بر سکنه
 خانه زان شخص باز ماند ولی
 کرد او وهم گشت نتوانست
 اندرین عصر چون پدید آمد
 تا جهانست او نگهبان باد

و مسعود در جواب این قطعه فرموده است

خاطر خواجه بوالفرج بدرست
 هنر از طبع او چو یافت قبول
 ذهن باریک بین دور اندیش
 رونق و زیب شعر عالی او
 مشرکش چون بدید لفظی گفت
 شاعران را ز لفظ و معنی او
 گوهر نظم و نثر را کان گشت
 جان ماجسم و جسم ما جان گشت
 سخن او بدید و حیران گشت
 حسن اسلام و نور ایمان گشت
 که بدان مؤمن و مسلمان گشت
 لفظ و معنی همه دگر سان گشت

و راه تاریک مانده روشن شد کار دشوار بوده آسان گشت
 معجز خامه اش چو پیدا شد حاد و نیدهای خلق پنهان گشت
 راست آن آیتیست پنداری که عصا بود و باز ثعبان گشت
 زان دل و خاطر دلیر سوار که همنی کرد هر دو نتوان گشت
 هر سوار دلیر نظم که بود گند شمشیر و تنگ میدان گشت
 خاطر من چو گفته او دید از همه گفته ها پشیمان گشت
 من چه گویم که آنچه او گفتست شرف سعد و فخر سلمان گشت

۵ - ابو محمد بن محمد رشیدی سمرقندی از افاضل شعراء
 ملک شاه سلجوقی و نیز برخی از سلاطین غزنوی را مدح گفته و از
 یازان مسعود بوده و وقتی این قطعه را بوی نوشته و از او شعر خواسته است

قطعه

خواجه مسعود سعد اگر بیند که مبیناد از حوادث گرد
 آن نتیجه کمال شعر وزیر بفرستد بجای راه آورد
 دانم اکنون که خواهد اندیشید کاین شوخ و گدا و مطمع مرد
 پاره عود کدیه کرد و نیافت طمع صد طویله گوهر کرد
 و مسعود این قصیده را در جواب فرستاد

قصیده

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
 چو شو شکفته گل اندر بهار گرد بچمن

نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد
 بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
 چو دولتی که بسوی کمال دارد روی
 که محنتش نتواند شدن پیرامن
 چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانک
 ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
 نه مشک و می را گفته نسیم او خوش بوی
 مهر و مهر را خوانده فروغ او روشن
 من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم
 دو حسن او ز نسیم زگر شده گلشن
 نشستگاه من از زرنک و بوی او دایم
 ای اچو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت
 سپاه علم ترا هست صد هزار علم
 توان بزرگ و زبری که از بلاغت تست
 چو ساحرست مگر کلک تو که کار کند
 بتیر ماند و ز خمش درون شود بعدو
 بطفل ماند کلکش صریر او زدوات
 شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
 دهان او افق شرق نیست ای عجیبی

و نیز این قصیده را هنگام گرفتاری در عهد سلطان ابراهیم
 از زندان نزد وی فرستاده است .
 شب سیاه چو برچید از هوا دامن
 زد برک و شاخ درختان که بر زمین افتاد
 چو برگ برک گل زردپاره پاره نور
 نسیم روح فزا آمد از طریق دراز
 زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن
 فروغ مهر همه باغ کرد پرسوسن
 که اگر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
 بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن

بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
 همی ندیدم جز جان زدیدگانش نمن
 که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
 چو از زمامه بهار و چو از بهار چمن
 زلف و معنی آن شد معطر و روشن
 بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
 زدوربوی خبر گویدت زمشك ختن
 بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
 چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
 که ترهمی شد از آستین و پیراهن
 فروخت جان مرا چون چراغ اروغن
 که کرده قصد بجانم زمانه ریمن
 زهی چو دانش بیری گزیده در هر فن
 که زر و آهن مارا توئی محك و مسن
 و گرنه شعر نبودى زمنت یاداشن
 زمانه سخت حروست و بخت بس توسن
 نه نیکخواه سپهر و نه کار ساز زهن
 مرا فراید و کاهد بر روز و شب غم و تن
 نه مر تلمرا با تیر اندهان جوشن

اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریا
 چگونه دری بود آنکه بر لب دریا
 یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم
 همی برمز چگویم قصیده دیدم
 حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین
 که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
 بوهم شعرش بشناختم ز دور آری
 چو باز کردم يك فوج لعبتان دیدم
 چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
 بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن
 زد و دطبع مرا چون حسام را صیقل
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا
 زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
 مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند
 بشعر تنها بپذیر عذر من کاه روز
 نه بر نظام کار و نه بر مراد جهان
 بسان آب ز ماه و زمهر در شب و روز
 نه مر دل مرا با لشگر غمان طاقت

همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
 چو کبک نشگفت ارکوه باشدم مسکن
 چسان برویدم از دیدگان همی روی
 گمان نبود که خواهدش بود عمر رسم
 تبارک الله گوئی نیم جز اهریم
 برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
 که از دهائی دارم نهفته در دامن
 گرفته هر سربك ساق پای من بدهن
 چنان بیچشم کم بر شود دورخ زشکن
 همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن
 که چرخ و خورشیدش تخت زبید و گرز
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن
 غم دراز مرا اندرو کنند چورسن
 چو بنده سره شمع و چویارنیک لگن
 چگونه هدیه فرستم بیوستان راسن
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
 فصیح نیست که او نیست پیش او الکن
 که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
 مرا همایون دیدارش این دذوالمن

ز ضعف گشته تنم سوزن وز بیداری
 چو فاخته نه عجب گر همی بنالم زار
 بنفشه کارد بر روی من طیانچه همی
 بقای مورد همی خواستم ز دولت خویش
 رمیده گشتند از من فریشته طبعان
 زبیش بودم بیم امید دشمن و دوست
 نه دشمن آیدزی من نه من رو مبر دوست
 دوسر مرا و ابر هر سری دهانی باز
 بخویشتن بر چون پدید دودهن گیرد
 گزند کرد نیاردم را که چون افسون
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
 در آن مضیقم اینجا که تابش خورشید
 شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 من اینقصیده همی گفتم و همی گفتم
 که او ستاد رشیدی نه زان حکیمانست
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
 همی بخوام زاین دبر و زو شب بدعا
 در استقامت احوال زود بنماید

زبسکه گفتمی اشعار و پس فرستادی
 شگفتم آید از آن کانش است خاطر تو
 همه زبانی همنگام شعر گفتن از آن
 بداد شعرت از طبع آتھی ما را
 بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا
 چو زار زوی تو من شعر تو همیخواهم
 مرا که شعر تو ایسیدی توانگر کرد
 چو سنک و آهن داریم طبعهائی سخت
 شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر
 مرا میندار از جمله دگر شعرا
 یگانه بنده شامم گزیده چا کر او
 همی بتابم در حضرتش چو ماه سما
 بجاه اوست مرا رام روزگار حرون
 زمن نثاری یندار و هدیه انگار
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
 چو در و گوهر در یک طویل جمعش کن

۶ - ابو عمر عثمان بن عمر مختاری غزنوی از شعراء و
 سخنوران مشهور مداح سلطان ابراهیم و ارسلان شاه سلجوقی و با
 مسعود دوستی داشته و در سال ۵۴۲ هـ وفات یافته و این قصیده غرا در
 مدح مسعود ازوست .

بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن
 سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
 که در شنیدن آن گوش گرددم همه تن
 چنانکه بوی دهد آگهی ز مشک ختن
 همی سرایم و طوق هوات در گردن
 شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
 که هر زمانم پر در همی کند دامن
 همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
 که آب و آهن زاید ز سنک و از آهن
 بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
 ازوست عیشم صافی و روز از روشن
 همی ببالم در خده تی چوسر و چمن
 بفر اوست مرا نرم کره توسن
 هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
 مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
 چوزر و سیمش هر جایگاه میرا کن

وز جای بشد طبع هر سخندان
 از عجز چو مسحور گشت حیران
 فکرت بکشد سرهمی ز فرمان
 زی خاطر مسعود سعد سلمان
 سردقتر خوان گستران میدان
 خورشید کمال از زه گریبان
 در فخر سر افراز تر ز کیوان
 بحر سخنش ناپدید یابان
 شعرش گل و طبعش هزارستان
 دربار شود بارگاه سلطان
 دستش بسخا صد هزار چندان
 بزم امل از تحفه‌های احسان
 بر کند لقای تو بیخ حرمان
 شد نادره تر تحفه خراسان
 باشد اثر خانم سلیمان
 تیغ تو برد فرقه‌ها ز خفتان
 روزیکه نهد رمح قسمت جان
 خیزد اجل تیز کرده دندان
 اشکال فلکها کشد بجولان
 آن پای کمان تیر گوش پیکان

بر اهل سخن تنگ گشت میدان
 هر طبع که بر سحر بود قادر
 خاطر نبرد پی همی بمعنی
 چون جزو بکل باز شد معانی
 مخدوم سخن پروران مجلس
 آنچرخ که هر صبحدم بر آرد
 تیر از قلم تیر قامت او
 ابر هنرش ناپدید گوشه
 در باغ بهار ثنای خسرو
 چون درج بیانش گشاد راوی
 طبعش بسخن ده هزار دریا
 ای گنج ایادی بهشت کردی
 گم کرد عطای تو نام حاتم
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
 اشعار ترا در جهان گرفتند
 گرز تو کند درعها ز مغفر
 وقتی که برد گرز قوت دل
 افتد امل کور گشته دیده
 شب‌دیز تو آنروز مر زمین را
 با تیر تو پیدایشی کند برفتن

وز خشم سنان تو خایده آهن
 مویش ز عرق بر عدو بگرید
 دریا بودت در کف آن زمرد
 هم رنگ رگت و همیشه چون رگ
 از کفر همه هند صاف کردی
 خواد که چو او در شود بسندان
 چون دیده عاشق ز درد هجران
 زو یابد از آن روی خاک مرجان
 خالیش نبینی ز خون جیوان
 زانگوه صافی چو نور ایمان

۷- حکیم راشدی از شعراء معروف سلطان ابراهیم بوده و مدح سیف الدوله محمود مینموده اما چون صاحبان تذکره بذکر شرح حال وی نپرداخته اند شرح حالش بر ما مجهول میباشد تنها محمد بن بدر جاجرمی در مونس الاحرار از وی اشعاری نقل کرده آنهم بسبب سقطی که در نسخ موجوده مونس الاحرار هست اکنون در دست نیست و چنانکه از دو قصیده مسعود مستفاد میگردد وی نخست راشدی را یار بوده و در قصیده بدینمطلع

همیگذشت بمیدان شاه کشور
 عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
 که بمدح سیف الدوله محمود واقفا از راشدی است او را بدینسان میستاید

نکرد شاهان این بنده هیچ وصف
 تمام کرد یکی مدحتی چو بستان
 چنانکه راشدی استاد این صناعت
 بدیهه گفتست اندر کتابخانه
 بدان طریق بنا کردم این که گوید
 که در صفات معانی شود مکرر
 زوزن و معنی لاله ز لفظ ابهر
 کند فضائل آن پیش شه مفسر
 بفر دولت شاهنشاه مظفر
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور

(دونده شخصی قلعه گشای وصفدر
مفاعلان فعلاتن مفاعلن فع
خدايگانا امروز راشدی را
رسید شعر بشعری و شد بگیتی
ز شعر اوست همه شعر های عالم
چو نثر او نبود نثر پر معانی
اگر نباشد پیشت رهی مصدق
حدیث کردن بی حشوا و نگه کن
دهند بیشک افاضل بدان گواهی
لیکن بعدها این وفاق بنفاق مبدل
گشته است و ایشمعنی از ابیات
ذیل که از قصیده بدین مطلع .

شب دراز وره دورو فرقت جانان
چگونه ماند تن ما چگونه ماند جان
و در مدح سیف الدوله محمود می باشد بر می آید .

خدايگانا دانی که بنده تو چه کرد
هر آنقصیده که گفتست راشدی بمهی
اگر نه بیم تو بودی مرا بحق خدای
اگر دو تن را جنک او فتادی اندر شعر
یکی بدیگر گفتی که ایندرست بود
چو پایگاهی دیدند نزد شاهنشاه
پیش شاه نهادند مرا تهمت
بشهر غزنین باشاعران چیره زبان
جواب گفتم به زان بدیهه بزمان
که راشدی را بفکندمی ز نام و نشان
ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
صد هزاران تلبیس و تنبل و دستان

مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا پیش شه همه سود مرا کنندزبان
 ۸- سر هنگ محمد خطیبی از سخنوران معاصر مسعود و از یاران
 وی بوده و در عهد سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم هنگا میکه
 مسعود بر حکومت چالندر استقرار داشته او عامل قضدار بوده است

قضدار - صاحب تقویم البلدان گوید قزدار قلعه ایست کوچک
 مانند دهی در صحرای طویلی روی تلی کوچک ابن حوقل نوشته که
 قزدار قصبه طورانست و در لباب آمده است که قزدار ناحیه ایست از نواحی
 هند میانه او وبست هشتاد فرسخت و آنرا قضدار بضاد نیز گویند و
 میانه آن و ملتان قریب به بیست منزلست

فی الجملة وقتیکه مسعود کرة ثانی در زمان سلطان مسعود
 محبوس شد و در بند افتاد محمد خطیبی نیز چندی گرفتار و بزندان بود
 پس از رهائی کتابتی بمسعود نوشته و از ناسازگاری روزگار شکایت
 نموده مسعود از حصار مرنج قصیده بدین مطلع

محمدای بجهان عین فضل و ذات هنر توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
 در جواب سروده و بوی مرقوم فرموده و ضمن آن قصیده چنین
 گفته است

اگر زمانده نداری خبر عجب نبود ز رفته باری داری چنانکه بود خیر
 چون بگریم همیدون پس از قضای خدای بالای ما همه قضدار بود و چالندر
 من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ بکنند مان و سزاوار بود و اندر خور
 ز ترس برتن ما تیز و تازه افتادی بدان زمان که رگ ما بختی از نشتر

نه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 نه دست راست گرفتگی برسم قبضه تیغ
 بدانکه دارا در نظم دست نیک افتاد
 نه هر که باشد چیره بر اندن خامه
 کسیکه خنجر پولاد کار خواهد بست
 تنی چو خار ابا بدسری چو سندان سخت
 حدیث خویش همیگویم ابیرا در من
 مرا نباید کاید زمن کراهیتی
 کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت
 گرت چو سرو مسطح همی پمیرا بند
 ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن
 تو گردگنبد خضرا بر آیی و شغل طلب
 چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
 دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم
 دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس
 تو نو گرفتگی در حبس و بند معذوری
 منم که عسری از عمر شوم من نگذشت
 بجای مانده ام از بندهای سخت گران
 نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود
 شدم بر آب دو دیده سبکتر از کشتی
 همی چه بستیم از بهر کار زار کمر
 نه دست چپ را بودی توان بند سپر
 ز خود بجنک چرا ساختیم رستم زر
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر
 دلش چو آهن و پولاد باشد اندر بر
 که پای دارد با دارو گیر حمله مگر
 توزینهار گمان دگر مدار و مبر
 بدینکه گفته شد اینیک رأی وی مهتر
 که هست از پس این دولتی ترا بیمر
 بدانکه زود چو سرو سهی بر آری سر
 ز باس مرکب ساز و مصاف گردان در
 که من هزیمت گشتم ز گنبد خضرا
 چو ما بمحنت گشتم هر دوزیر و وزیر
 دو خیره رأی و دو خیره سر و دو خیره بصر
 دریغ هست بهر محفل و بهر محضر
 اگر بترسی ازین بند و بشکنی ز خطر
 مگر بمحنت و در محنتم هنوز ای در
 ضعیف گشته ام ازرنجهای بس منکر
 در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
 اگر چه بندی دارم گرا تر از لنگر

بلا و محنت و اندوه ورنج و آفت و غم دما دمند بمن بر چوقطر های مطر
 زبسکه گویم امروز این بلا بودست تمام نام بلاها مرا شد ست از بر
 زضعف پیزی گشتست چون گلیم کهن بحبس رویم و بوده چو دیبه شوستر
 چرا بعر چو کفار بسته دارندم اگر یکی ام ازین امتان پیغمبر
 تو زانکه لختی محنت کشیده در حبس بدینکه گفتم دانم که داریم باور
 ز اضطراب نمودن چه فایده مارا اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
 و حکیم سنائی را در مدح محمد خطیبی ابیات بسیار میباشد از
 آن جمله قطعه بدین مطلع است

زهی سزای محامد محمد بن خطیب که خطبها همی از نام تو بیا را یاید
 و ضمن اینقطعه حکیم چنین فرموده

شنیدمی که همی در نواحی قضدار ستاره از ترف تو چو درم بیالاید
 شنودمی که زنا ایمنی در آنکشور ستاره بر فلک از بیم روی ننماید
 کنون شدست بر آنسان ز فرو حکمة تو که گرد باد همی برک گاه نرباید
 و چنانکه از ابیات دیگر اینقطعه بر میاید محمد خطیبی را نکبتی
 در کار روی داده و بدانجهت زهر خورده بوده لیکن شفاء یافته و
 سلطان مسعود جهت او انگشتی فرستاده است

۹- امیر سید محمد بن ناصر العلوی از سخنوران معروف عهد
 سلطان ابراهیم و مسعود بوده و بنا بقول امین احمد رازی در خدمت
 بهرامشاه محلی عالی ورتبتی سامی داشته وی برادر بزرگ سید حسن
 غزنوی است و مسعود ویرا ستوده و در ماتم وی چنین فرموده

بروفات محمد علوی خواستم زد بشعر یکد و نفس
 باز گفتم که در جهان پس ازین زشت باشد که شعر گوید کس

و حکیم سنائی را نیز در مدح وی قصائد است

۱۰- قاضی عمید حسن که ظاهر آزارکان دولت سلطان ابراهیم

بوده و با یکدیگر مشاعرات داشته اند و قاضی دو قصیده مسعود را جواب
 گفته و ضمن آنها بکنایه ویرا مذمت کرده است

اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و هفده سهیلی خوانساری

ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که
 حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و
 در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من
 از اشعار او همخوانم موی بر اندام من بر
 پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم
 من برود نظامی عروضی

بسمه تبارك و تعالی

شب آمد و غم من گشت يك دو تا فردا چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
 چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم که نیست یکشب جان مرا امید بقا
 چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
 همی بنالم چون چنگ و خلق را از من همی بکار نیاید جز این بلند نوا
 همیکنند سرطان و ار باژ گونه بطبع مسیر نجم مرا باژ گونه چرخ دوتا
 اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم براه راست در آیم بسر چو نایبنا
 ضعیف گشته درین کوهسار بیفریاد غریب مانده درین آسمان بی پهنا
 گر آنچه هست برین تن نهند بر کهسار و آنچه هست بریندل زنند بر دریا
 زبانش آب شود در درمیان صدف زرنج خون شودی لعل در دل خارا
 مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون هر آن گهی که بنالم ببیش او ز ظما (۱)
 چو تیغ نیک به تفاندم ز آتش دل در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا

قضا بمن نرسد زانکه نیست از من دور نشسته بامن همزانی منست اینجا
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی ز نزد من بز مین بر پرا کنند قضا
 ز تاب و تفت دم سنک خاره خاک شدست ز آب چشمم از آن خاک بر دمید گیا
 نبشتمنیرا خاکترست دفتر من چونامه نقش من انگشت من کند پیدا
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای نه ممکنست که بروی جهدمشمال و صبا
 مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت از بن که گفتم اندیشه کن شگفت مرا

از پس من غمست و پیش غمست ز بر من نمست و زیر نمست
 ایندل خسته بسته در دست وین تن بسته خسته المست
 عجباً هر چه پیش، مینالم مر مرا رنج پیش و صبر کمست
 بیشمار اندهست بر من جمع این بلابین کزین شمزده دمست
 آتش طمع و دود آرزو نیاز همه از بهر دوزخ شکمست
 بفرازنده سپهر بلند وین شگفت این بزرگتر قسمت
 کز همه وجه بر من مسکین از همه کس تعدی و ستمست
 چه توان کرد ک آنچه بود و بود بوده حکم و رفته قلمست
 قصه خویش چند پردازم بکری می که صورت کرمست

تا مرا بود بر ولایت دست بودم الله پرست و شاه پرست
 امر شه را و حکم الله را نه بدادم بهیچوقت از دست
 دل بشغل و بغزو داشتمی دشمنانرا از آن همی دل خست
 چون بکفار مینهادم روی بس کس از تیغ من همی نه برست

خیل دشمن ز شش هزار بشصت
 حلقه گشت وز پیش زخم بجست
 خویشان در حمایتم ییوست
 بگه خفتن و بنخواست و نشست
 پای دریای میکشم چون مست
 بکشی دست رسم و آهن هست
 باز کی دارم از حمایت دست
 بنده مسعود امان خود بشکست

تم از عافیت هراسا نیست
 برتن از آب دیده طوفانیست
 که تم خم گرفته چوکانیست
 مژه چون آب داده پیکانیست
 چون بنفشه ز زخم کفرانیست
 بند برپای من چو ثعبانیست
 دیده پتکی و فرق سندانست
 مرا خانه و دربانست
 لب خشکم چرا چو عطشانست
 همه ساله بکینه دندانست
 هست یکدردکش نه درمانست
 هست یکشغلکش نه پایانست

بیکی حمله من افتادی
 مگر از زخم تیغ من آهن
 آندا کنون دوپای من بگرفت
 من کنون از برای راحت او
 دست در دست برده چون مصروع
 بسکه گویند از حمایت اگر
 جز بفرمان شهریار جهان
 تا نگوید کسی که از سر جهل

دلم از نیستی چو ترسا نیست
 در دل از ترف سینه صاعقه ایست
 که دلم زخم یافته گوئیست
 موی چون تاب خورده زوبینیست
 همچو لاله ز خون دل روئیست
 روز در چشم من چو اهرمنیست
 زیر زخمی ز زخم رنج و بلا
 راست مانند دوزخ و مالک
 گر مرا چشمه ایست هر چشمی
 بر من این خیره چرخرا گوئی
 نیست درمان درد من معلوم
 نیست پایان شغل من پیدا

نیست کس را گنه چو بخت مرا
 نیست چاره چو روزگار مرا
 نه ازین اخترانم اقبال‌یست
 تیره مهری و شوخ برجیسیست
 گرچه دردل خلیده اند و هیدست
 نه چو من عقل را سخن سنجیدست
 سخنم را برنده شمشیریست
 دل من گر بجویمش بحر یست
 طبع و دل خنجری و آینه ایست
 تا شکفته است باغ دانش من
 لعبت‌نانی که ذهن من زادست
 نیست جائی ز ذکر من خالی
 بر طبع من از هنر نونو
 نکته رانده ام که تالیفیست
 همتم دامنی کشد ز شرف
 گر خزانست حال من شاید
 و خرابست جای من چه شود
 سخن تندرست خواه از من
 تجربت کوفته دلیست مرا
 قسمت نظم را چو پرگار یست

طالعی آفریده حرمانیست
 آسمانی فتاده خذ لا نیست
 نه ازین روشنانم احسان یست
 شوم تیری و نحس کیوان یست
 و رچه برتن دریده خلقان یست
 نه چو من نظم را سخندان یست
 هنرم را فراخ میدان یست
 طبع من گر بکاومش کان یست
 رنج و غم صیقلی و افسان یست
 مجلس عقل را گلستان یست
 لهُو را از جمال کاشان یست
 گرچه شهر یست یا بیابان یست
 هر زمانی عزیز مهمان یست
 قطعۀ گفته ام که دیوان یست
 هر کجا چرخ را گریبان یست
 فکرت من نگر که نیسان یست
 گفته من نگر که بستان یست
 گرچه جان در میان بحر ان یست
 نه خطائی درو نه طغیان یست
 سخن فضلرا چو میزان یست

انده ارچه بد آزمون تیريست
 ای برادر برادرت را بین
 بینوائیست بسته در سمجی
 توچنان مشمرش که مسعود ست
 مانده در محکم و گران بنديست
 اندر آن چه همی نگر امروز
 که چنینست کار خلق جهان
 سخت شوریده کار گردونيست
 آن برین بینوا چو مفتونيست
 این به افعال صعب برهنیست
 آن لجویست سخت پیکاریست
 هر کسی را به نیک و بد یکچند
 مقبلی را زیادتست بجاه
 این تن آسوده بر سر گنجیست
 هر کجا تیز فهم دانائیست
 عمر چون نامه ایست از بد و نیک
 تا نگوئی چو شعر بر خواتم
 کرده ام نظم را معالج جان
 کز همه حاصلی مرا نظمیست
 مینمایم ز ساحری برهان

صبر تن دار نیک خفتا نیست
 که چگونه اسیر زندانیست
 بانوا چون هزار دستانیست
 بادل خویش گو مسلمانيست
 مانده در تنک و تیره زندانیست
 کو اسیر دروغ و بهتانیست
 بد پسندی و ناسامانیست
 نیک دیوانه سار کیهانیست
 وین بر آن بیگنه چو عصیانيست
 وان باخلاق سخت شیطانيست
 وان ریکیست سست پیمانيست
 در جهان نوبتی و دورانیست
 مدبری را ز بخت نقصانیست
 واندل آزرده بر لب نانیست
 بنده کند فهم نادانیست
 نام مردم بر او چو عنوانيست
 کاین چه بسیار گوی کشخانیست
 زانکه از درد دل چونالانیست
 وز همه آلتی مرا جانيست
 گرچه ناسودمند برهانيست

خلق را ارز من چه ارزانیست
 در دل روز و شب چو پنهانیست
 هر زمان تازه تازه دستانیست
 بخرابیست یا بعمرائیست
 چرخ را از خدای فرمانیست
 که قوی فعل حال گردانیست

خردش بیخرد نینگار
 گرچه بر من چو ابر غم بار
 بر دل من چو بار بگمبار
 بدگر محنتیش نسیبار
 جان و دل را همی بیفشارد
 دیده من بخار میخارد
 برد او گذشت کم یارد
 که دو دیده بدوده انبار
 اختری سخت خرد پندارد
 جز یکی را بزیر نگذارد
 بدلم نیک نسبتی دارد
 خاطر من جز شعر نگسارد
 هر چه در باغ طبع من کارد
 که فراوان ترا بیازارد

بخرد هر که خواندم امروز
 تو یقین دان که کار های فلک
 هیچ پژمرده نیستم که مرا
 نیک و بد هر چه اندرین گیتیست
 آدمی را ز چرخ تأثیر نیست
 گشته حالی چو بندگری دانی

چون منی را فلک بیازارد
 هر زهانی چو ریک تشنه ترم
 چون بیفایدم چو مار غمی
 تا تنم خاک محنتی نشود
 اندر آن تنگیم که وحشت او
 راضیم گرچه هول دیدارش
 کز نهیبش همی قضا و بلا
 سقف این سمج من سیاه شبست
 روز هر کس که روزنش بیند
 گر دو قطره بهم بود باران
 چشم او نگسلم که در تنگی
 شعر گویم همی وانده دل
 اینجهانرا بنظم شاخ زند
 از فلک تنگدل مشو مسعود

بمیندیش و سر چو سرو بر آر که جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفتست بنگری روزی که حق تو تمام بگذارد

.....

<p>دلم زانده بیحد دمی نیاساید بخار حسرت چون بر شود زدل بسم ز بس غمان که بدیدم چنانشدم که مرا دو چشم من رخ من زرد دیدت توانست که گریبند بد خواهد روی من باری زمانه بد هر جا که فتنه باشد چو من بمهر دل خویشتن براو بندم فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا لقب نهادم از این روی فضل را محنت فلک چو شادی میداد مرا بشمرد چو راد سرو مرا راست دید در همه کار تنم ز بار بلازان همیشه ترسانست چرا نگریه چشم و چرا نثالد تن که دو ستدار من از من گرفت بیزاری اگر نثالم گویند نیست حاجتمند غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل</p>	<p>تم زرنج فراوان همی بفرساید ز دیدگانم باران غم فرود آید ازین پس ایچ غمی بیش چشم نگراید از آن بخون دل آنرا همی بیالاید بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید چو نوع روسی در چشم من بیاراید حجاب دور کند فتنه پدید آید ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید بجز که محنت من نزد من همی پاید مگر که فضل من از من زاننه نرباید کنون که میدهدم غم همی ببیماید چو راد سروم از آن هر زمان ببیراید که گاه گاهی چون عندلیب بسراید چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید بلی و دشمن بر من همی نبخشاید وگر بنالم گویند ژاژ میخاید دری ننمید تا دیگری نه بگشاید</p>
--	---

.....

همه شب تا بروز بیدارم
 عوض اشك خون همی بارم
 راست گوئی بر آتش و خارم
 بر دو رخ زعفران همی کارم
 گریه سخت و ناله زارم
 خسته اینجهان غدارم
 وان تبه میگرد بید کارم
 نه بدان رنجه ام که بیمارم
 حبس بوده است نیز بسیارم
 نیست از بند پادشه عارم
 همه اندوه و رنج و تیمارم
 کز غم وامها گرانبارم
 بتو مهتر شفیع می آرام
 نه دم عشوه همی خارم
 که بدو وام کرده بگذارم
 از غمی کاندرو گرفتارم
 بخدای ارمن از تو بیزارم
 بسته اختر زنگونسارم
 که بجان مرگ را خریدارم
 کافرم وز خدای بیزارم

روز تا شب زغم دلفگارم
 بدل شخص جان همی کاهم
 روز و شب يك زمان قرارم نیست
 از دو دیده دو جوی بگشادام
 همه همسایگان همی شنوند
 بسته این سپهر زراقم
 کاین سیه میکند بغم روزم
 نه بدان غمگنم که محبوسم
 سخت بسیار بوده ام بیمار
 نیست از حمله اجل با کم
 از تقاضای قرض خواهانست
 هر زمانی سبک شود دل من
 عاجزم سخت و حقتعالی را
 نه در کدیۀ همی کوبم
 روزی نیم خورده می طلبم
 گر تو سعی کنی برون آیم
 ورنیابی بکار من توقیق
 که من از چرخ سرنگون همه سال
 در چنین رنجها بحق خدای
 اینسخن گرنه راست میگویم

جرمی که کنم باین و آن بندم
 برگردش چرخ و بر زمان بندم
 گر آب دراصل خاکدان بندم
 بر قامت سرو بوستان بندم
 اندر دم رفته کاروان بندم
 در قوت خاطر جوان بندم
 وهم ازپی سود درزیان بندم
 تا روز همی بر آسمان بندم
 در نعره و بانك پاسبان بندم
 هر تیر یقین که در کمان بندم
 بر چهره زرد پرنیان بندم
 باران بهار در خزان بندم
 اندر تن زار ناتوان بندم
 امید درین تن ار بجان بندم
 چون کلک کمر بر استخوان بندم
 زاندام گره چو خیزران بندم
 چون نیزه میان بر ایگان بندم
 دل در سخنان ناروان بندم
 مانند قرابه در دهان بندم
 تا کی زه جنک بر کمان بندم

تا کی دل خسته در گمان بندم
 بدها که بمن همیرسد از من
 ممکن نشود که بوستان گردد
 افتاده و خم چرا هوس چندین
 وین لاشه خر ضعیف بدره را
 این سستی بخت پیر هر ساعت
 چند ازپی وصل در فراق اتم
 وین دیده پر ستاره راهر شب
 وز عجز دو گوش تا سپیده دم
 هرگز نپرد هوای مقصودم
 در هر نظری طویله لؤلؤ
 چون اشک ز دیده بر دو رخ بارم
 خونی که ز سرخ لاله بگشایم
 از کالبد تن استخوان ماند
 زین پس کمری اگر بچنک آرم
 از ضعف چنان شدم که گر خواهم
 در طعن چو نیزه ام که پیوسته
 کار از سخنت ناروان تا کی
 در خور بودم اگر دهان بندی
 يك تیر نماند و چون کمان گشتم

جز توبه ره دگر نمیدانم
 درکام زبان همی چه بیچانم
 برخیره سخن همی چه گردانم
 در جنبش کند سیر کیوانم
 گه بسته بتهمت خراسانم
 تا مرگ نگر که وقف زندانم
 در محنت و در بلای الوانم
 بگرفت قضای بد گریبانم
 چندین چه زنی که من نه سندانم
 درتف چه بری دلم نه پیکانم
 پویه چه دهی که تنک میدانم
 بس بس که فروگسست خفتانم
 تا من چه سزای بند سلطانم
 نه رستم زالم و نه دستانم
 نه از عدد و جوه اعیانم
 مرد سفر و عصا و انبانم
 در سفره این و آن بود نامم
 همواره رهین منت آنم
 دشوار سخن شد ست آسانم
 بر دیده نهاده فضل دیوانم

از کرده خویشتن پشیمانم
 کارم همه بخت بد بیچانم
 اینچرخ بکام من نمیگردد
 در دانش تیز هوش برجیسم
 گه خسته ز آفت لہاورم
 تا زاده ام ای شگفت محبوسم
 یکچند کشیده داشت بخت من
 چون پیرهن عمل پیوشیدم
 برمغز من ای سپهر هر ساعت
 درخون چه کشی تدم نه زوینم
 حمله چه کنی که کند شمشیرم
 رو رو که بایستاد شبدیزم
 سبحان الله مرا نگوید کس
 در حمله من کدا کیم آخر
 نه در شمر عیون عمالم
 من اهل مزاح و مضحکه و رنجم
 از کوزه این و آن بود آمم
 پیوسته غریب نعمت اینم
 آنست همه که شاعری فحلیم
 در سینه کشیده عقل گفتارم

طوطی سخنم نه بلبل الحانم
 جاری نظام و نیک و زانم
 خالی نشوم که در ادب کانم
 گر آستنی ز طبع بفشانم
 در انده و در سرور یکسانم
 در زحمت شغل ثابت ارکانم
 داو دو سروسه سر همخوانم
 بنگر چه حریف آب دندانم
 زان پس که همی زبان نرنجانم
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
 از نیک و بد آشکار و پنهانم
 بر خیره همی نهند بهتانم
 نرمن نه ز پشت سعد سلمانم
 آورد قضا بسمج ویرانم
 بشکست زمانه باز پیمانم
 از دیده نه اشک مغز میرانم
 صرعی نیم و بصرعیان مانم
 چون تافته ریک زیر بارانم
 از سایه خویشتن هراسانم
 تنها گوئی که در بیابانم

شاهین هنرم نه فاخته مهرم
 مر لؤلؤ عقل و در دانش را
 نقصان نکنم که در هنر بحرم
 از گوهر دامنمی فرو ریزد
 در غیبت و در حضور یک رویم
 در ظلمت عزل روشن اطرافم
 با عالم پر قمار می بازم
 وانگه بکشم همی دغای او
 بسیار نگویم و بر آسایم
 کس درمن هیچ سر نجنباند
 ایزد داند که هست همچون نام
 والله که چو گرگ یوسفم والله
 گر هرگز ذره کثری باشد
 بر بیهده باز مبتلا گشتم
 بر کند سپهر باز بنیادم
 در بند نه شخص روح میکاهم
 بیفش نیم و چو بیهشان باشم
 غم طبع شد و قبول غمها را
 چون سایه شدم ضعیف و ز محنت
 اندر زندان چو خویشتن بینم

خوکیست کریه روی دربانم
 که آتش دل باشک بنشانم
 امید بلطف و صنع یزدانم
 گرچه سخنست بس فراوانم
 وین بیت چو حرزوورد میخوانم
 از بهر خدای اگر مسلمانم
 هم پیشه هدهد سلیمانم

 از بیم بلا گفت کی توانم
 نه آنچه بگویم همی بدانم
 وز دل بیلا خسته جهانم
 ار من بیلندی بر آسمانم
 پنداری در حرب هفتخوانم
 چون کوره تفته بود دهانم
 بگذاخت همه مغز استخوانم
 زیرا که درین تنک آشیانم
 پیوسته مز این بیت را بخوانم
 چون تو ز کمانست و من کمانم
 بیچاره تر از نقش پرنیانم
 کمتر نشود زانکه بحر و کانم
 کاروز بهر گونه داستانم

گوریست سیاه رنگ دهلیزم
 که انده جان بیاس بگذارم
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
 از قصه خویش اندکی گفتم
 پیوسته چو ابر و شمع میگیرم
 فریاد رسیدم ای مسلمانان
 گر بیش بگرد شغل برگردم
 اوصاف جهان سخت نیک دانم
 نه آنچه بدانم همی بگویم
 کز تن بقضا بسته سپهرم
 از خواری و یحک چرا زمینم
 از واقعه جور هفت گردون
 دایم ز دم سرد و آتش دل
 بفسرد همه خون دل ز اندوه
 نشگفت که چون فاخته بنالم
 از بسکه ز چشم آب و خون بیارم
 پیراهنم از خون و آب دیده
 چون نافه پرنیانم ایراک
 در و کهر طبع و خاطر من
 هرگونه چزا داستان طرازم

این چرخ بها میکند گرانم
 چون بادل و جان گفتمی جوانم
 امروز من از عمر بر زیانم
 مغبون من ازین عمر رایگانم
 گوئی بمثل شاخ خیزرانم
 و زضع چوبی شخص گشته جانم
 بر خاک نگیرد همی نشانم
 با اینهمه پیوسته نا توانم
 در عهد یکی تازه بوستانم
 بس خرمم و نیک شادمانم
 تا هرچه همی آورد توانم
 رنجه هنر سر کشر از عنانم
 هر چند من از دیده ها نهانم
 امروز درین حبس امتحانم
 و ز سنک پیولاد خون برانم
 امروز بگونه اگر خزانم
 و ز بگذرم از زاوه قلتیانم

 عمر آنچنانکه آید بگسارم
 تن را بحکم ایزد بسپارم
 خود را عذاب خیره چرا دارم

بختم چو بخواهد خرید ازغم
 زین بیش تنم قوتی گرفتگی
 بر عمر همی جاه و سود جستم
 بس باک ندارم همی ز محنت
 بیجان و نوان نحیف و زردم
 از عجز چو بیجان فکنده شخضم
 خفتن همه بر خاک از ضعیفی
 هست اینهمه محنت که شرح دادم
 هر چند که پشمرده ام ز محنت
 بالله که نه رنجورم و نه غمگین
 در معرکه روزگار دونم
 مانده خرد پر دل از رکابم
 بیداست هنرهای من بگیتی
 گیرم که من از کار باز ماندم
 برسیم بخامه گهر بیارم
 فردا بحقیقت بهار گونم
 این بار بلوهور چون درایم
 کار آنچنانکه آید بگذارم
 دل را ز کار گیتی برگیرم
 چون نیستم مقام درین گیتی

چاره نباشد ایدون پندارم
 گر خواسته نباشد بسیارم
 گوئی مگر ستاره سیارم
 افزون همی نگردد مقدارم
 گوئی که ای برادر پرگارم
 پیوسته همچو دایره تیمارم
 زان آرزو که دانم ناهارم
 ورنه ز نیستی نبدی عارم
 من سرّ خود چگونه نگهدارم
 کاندر دلم ببیند اسرارم
 چندین کزین دودیده گهربارم

 بکن آنچه آید از تو در هرفن
 پشت اگر سنک گردد بشکن
 ور نهالی بیالدم برکن
 من چو بر خاستم مرا بفکن
 که کشیدن نمی تواند تن
 نجهدم باد هیچ پیرامن
 نتوانم درید پیراهن
 بشب و روز بینم از روزن
 اندرین حبس چشم روشن من

آترا که جانور بود از قوتی
 لیکن ز قوت چاره نمی بینم
 در ظلمت زمانه همی گردم
 در کار هرچه بیش همی کوشم
 بر جای خویش ارچه همی گردم
 در گشتمنم بگرد من اندر شد
 از عمر خویش سیر شدم هر چند
 بینم همی شمانت بد خواهان
 سرّ همی بدانند بد گویم
 کاین تن ضعیف شد از بس غم
 پیوسته از نیاز چرا نالم
 شاد باش ای زمانه ریمن
 تن اگر روی گردد بگداز
 گر نباتی بر آیدم مکشوف
 هر که افتاه بر کفش در وقت
 باز اندر بلائی افکندی
 اندر آن خانه ام که از تنگی
 که ز تنگی اگر شوم دلتنک
 نور مهتاب و آفتاب همی
 ترسم از بس که دید تاریکی

دید نتوانم ار خلاصی بود همچو خورشید چشمه روشن
 بندمن گشت از آنکه نسبت کرد از دل دلربای من آهن
 زان کنون همچو بچگان عزیز دارمش زیر سایه دامن

نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی نه در صلاح کار زچرخم هدایتی
 پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی هر گه که من بخوانم از اندوه آیتی
 از حبس من بهر شهرها کنون مصیبتی وز حال من بهر جا ا کنون روایتی
 تا کی خورم بتلخی و تا کی کشم برنج از دوست طعنه و ز دشمن سعایتی
 من کیستم چه دارم چندم کیم چیم کم هر زمان رساند گردون نکایتی
 نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهُ نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
 نه روی محفلی ام و نه پشت لشگری نه مستحق و درخور صدری و رایتی
 پیوسته بوده ام ز قضا در عقیده همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
 از بهر جامه کهن و نان خشک من زین جای کدیه ایست وزا نجار عایتی
 ای روزگار عمر برشوت همی دهم پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
 گر آمدی جنایتی از من چه کردئی کاین میکنی نیامده از من جنایتی
 چون آنکه در نهاد ترا نیست آخری رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
 نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی
 هر جا رسد بمن کند ا گفت نسبتی هر چون بود کند بمن انده کفایتی
 دارم ز حبس جنس غم و نوع نوع درد تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
 آخر رسید خواه دازیند و برون مدان یا عمر من بقطعی و یا غم بغایتی
 ای کم تعهدان بیریدم تعهدی ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی

باری دعا کنید و زبهر دعا کنید زهاد مستجاب دعا را وصایتی

دست بر زخم من فلك بگشاد تا درین سمج بی درم نه بیافت
 کس چومن گوهری بنظم نسفت کس چو من حله ز نثر نیافت
 از چنین کارهای بی ترتیب دل من خون شد و جگر بشکافت
 سخن خوب و نغز طوطی گفت خلعت و طوق مشك فاخته یافت
 دل بتیر عنا نباید خست جان بتف بلا نباید تافت
 نه سہی سرو گشت هر چه دمید نه غنیمت گرفت هر که شتافت

گرمایه سه داشتم بلوهور و بن نزد همه کسی عیانست
 امروز سه سال شد که مویم مانده موی کافرانست
 بر تارك و گوش و گردن من گوئی نمذ تر گرانست
 از رنج دل اندکی بگفتم باقی همه در دلم نهانست
 یاداشن من درین غم و رنج بر ایزد غیب دان عیانست

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
 خدای داند من دل در او نمیندم که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
 تو خود چنین گیر آخرنه پنجه و دو گذشت هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود
 امید خوشه چه دارم اگر که داس فنا دوبخش تازه از کشت عمر من بدرود
 فلك بفرسود آن قوت جوانی من چو ضعف پیری آمد ندانش فرسود

پنجاه وهفت رفت ز تاریخ عمر من شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
 و امروز بر یقیس و گمانم ز عمر خویش دانم که چندرفت و ندانم که چند ماند

فهرست حال من همه بارنج و بند بود
 از قصد بد سكالان و زغمز حاسدان
 از حبس ماند عبرت و زبند پندماند
 جان در بلافتاد و تن اندر گزندماند
 خیره مطپ که کره تو در کمندماند
 لیکن بشکر گوش که از طبع پاك تو
 چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

نرسد دست من بچرخ بلند
 قسمتی کرد سخت نا هموار
 ورنه بگشاد میش بند از بند
 این نیابد همی برنج پلاس
 بیش و کم در میان خلق افکنند
 آنکه بسیار یافت نا خشنود
 وان نپوشد همی ز ناز پرند
 خیز مسعود سعد رنجه مباش
 وانکه اندك ربود نا خورسند
 گر جفا بینی از فلک مگری
 هر چه یزدان دهد برو بیسند
 کاین زمانه نشد کسی را دوست
 ور وفا بینی از زمانه مخند
 دهر کس را نگشت خویشاوند

ای خداوند رای سامی تو
 عزم تو ملک شاه را تیغست
 مملکت را همی بیاراید
 از غم ورنج وانده و تیمار
 که چو تیغش ز زنگ بزداید
 چشم سمج سیه همی بیند
 این تن من همی بفرساید
 بسته اندم چو شیر و بر تن من
 پای بند گران همی ساید
 بند من مار گرزه گشت و فلک
 چرخ دندان چو شیر میخاید
 شد تن من چنانکه گر خواهد
 هر زمانم چو مار بفساید
 اینهمه هست و محنت پیری
 مگس آسان ز جای بر باید
 هر زمان شستنی در افزایش

که بجز ایزدش نگشاید
 وز دلم خارشى همى زاید
 که از و بوى لوهور آید
 جان و دل در تنم همى باید
 این تنم را چو مار بگزاید
 همه رنجى که بایدم شاید
 بر تن و جان من بیخشاید
 بسزا در زمانه بستاید
 که همى جز ثنات نسراید

.....
 زیرا که چو دیگران نه دوئم
 هر روز همى شود فزونم
 از دل میم و زیشت نوئم
 زرو و گهر بازمونم
 چون مار همى کنى فسونم
 از خاق بر تو من زبونم
 نشگفت که از تو سرنگونم
 ترسم که فزون شود جنونم
 در سرما شد فسرده خونم
 من گرسنه و برهنه چونم
 بخت بد و دولت زبونم

کار اطلاق من چو بسته بماند
 مر مرا حاجتى همى باشد
 مخملى باید از خداوندم
 که همى ز آرزوى لوهاور
 اندرین سمج شدت سرما
 چون امیدم بریده نیست زتو
 اهل بخشایشم سزد که دلت
 جز زمن هیچکس بود که ترا
 بنده تو هزار دستانیست

از بخت همیشه سرنگونم
 زین عمر که کاست انده دل
 زبید که منى کنم ازیراک
 ای چرخ توچندم آزمائى
 پیوسته ز بهر تانک زندان
 جز بر تن و جان من نکوئى
 آرى تو بطبع سرنگونى
 در حبس بدین چنین زمستان
 بگداخت ز گریه دیدگانم
 پر پنبه و آرد شد درو بام
 هرچند بکام و رأى من نیست

کنگ‌گیت چو چوب هم‌نشینم کوریست چو سنک رهنمونم
 شکر ایزد را که اندریں حبس از دیدن سفله گان مصونم

 بر کار بجز زبان نماند ست مرا در تن گوئی که جان نماند ست مرا
 بندیست گران که جان نماند ست مرا از پای جز استخوان نماند ست مرا

 چون مار فلک بست با فسون مارا وز خانه خود کشید بیرون مارا
 از بسکه بلا نمود گردون مارا چون شیر دهانیت پراز خون مارا

 خویش از بر من همی گریزد ملکا دشمن بر من همی ستیزد ملکا
 از آتش من بشرر نخیزد ملکا از حبس چوم کسی چه خیزد ملکا

 از حصن بلند دوزخ سرد مراست با خون دودیده چهره زرد مراست
 صد بار عزیز با جوانمرد مراست کس را چه غمست کاینهمه درد مراست

 چون بند تو بنده را همی بند بود در بند تو بنده تو خورسند بود
 لیکن پایش چه در خور بند بود ور نیز بود غایت آن چند بود

 آن دیوان را که جان برو خونخوارند اندر سالی به بند ماهی دارند
 مارا بتر از دیو همی انگارند کنز بند بعمر می برون نگذارند

 تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
 زد چرخ مرا ولیک در زندان زد در زندان شیر شرز را بتوان زد

 گردون همه در بند گرانم دارد از بهر چرا همی چنانم دارد
 از چشم جهان همی نهانم دارد در آرزوی روی جهانم دارد

مسعود که بود سعد سلمان پدرش جائیست که از چرخ گذشتست سرش
 ای باد چه گوئی که سعادت پسرش دارد خبرش که گوید اورا خبرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش اندر سمجیست بسته چون سنک درش
 در حبس بیفزود بر آتش خطرش عود است که پیدا شد از آتش هنرش

در دولت شاه چون قویشد رأیم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
 زر گفتم مرا که من ترا کی شایم آمد آهن گرفت هر دو پایم

هر یک چندی بقلعه آرندم اندر سمجی کنند و بگذارندم
 شیرم که بدشت و بیشه بگذارندم پیلم که بزنجیر گران دارندم

گنجی که زبیش آن نجستند منم کوهی که بغم فرو شکستند منم
 پیلی که بزخمیش بختند منم شیریکه بیازیش بیستند منم

تا کی غم یار و درد فرزند کشم تیمار و فراق خویش و پیوند کشم
 تا چشم گشاده ام همی بند کشم ای چرخ فلک محنت تو چند کشم

ای چرخ ز هرگزند رنج تو کشم باجان و دل نژند رنج تو کشم
 در تنگی حبس و بند رنج تو کشم یگبار بگو که چند رنج تو کشم

از هر چه بگفته اند پندی دارم وز هر چه بگفته ام گزندی دارم
 که برگردن چو سگ کلندی دارم بریای گهی چو پیل بندی دارم

آنکس که برو بلا بیارند منم تیغی که بدست غم سپارند منم
 شیری که برون نمیگذارند منم خواری که نکو نگاهدارند منم

امروز زهر دوست گزندی داریم و ندر هر کنج درد مندی داریم
 در هر نفسی ز چرخ پندی داریم در پای کشان چوپیل بندی داریم

 ای پای برنجن من ای بخت گران هستم ز توروزان و شبان جاهه دران
 گریان گریان در تو بزاری نگران کاین محنت من نخواهد آمد بکبران

 نه روزم همی زمست و نه شب روغن زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
 در حبس شدم بمهر و مه قانع من کاین روزم گرم دارد آن شب روغن

 دیدی که غلام داشتم چندان من پرورده ز خون دل چو فرزندان من
 و ز جمله از آن همه هنرمندان من تنها ماندم چو غول در زندان من

غاطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۹	خود دار	خور دار
۱۹	۱	ظاهراً	ظاهراً
۲۴	۳	عمان	عمان
۳۸	۶	آنقبر	آنقیر
۴۵	۱۲	فرخزاد	شیرزاد
۵۲	۱۸ و ۱۹	عدت	عدت

آخری درج شدہ تاریخ میں یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

سب سے پہلے یہ جاننا چاہیے کہ

جامعہ کا مقصد

۱۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی تعلیم و تربیت فراہم کرنا ہے۔

۲۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی عقائد و اصولوں کی تعلیم دینا ہے۔

۳۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی اخلاق و سیرت کی تعلیم دینا ہے۔

۴۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی فنون و حرفتوں کی تعلیم دینا ہے۔

۵۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی سائنس و ٹیکنالوجی کی تعلیم دینا ہے۔

۶۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی معاشرہ کی تعمیر و ترقی کی تعلیم دینا ہے۔

۷۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی دنیا و آخرت کی تعلیم دینا ہے۔

۸۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی فنون و حرفتوں کی تعلیم دینا ہے۔

۹۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی سائنس و ٹیکنالوجی کی تعلیم دینا ہے۔

۱۰۔ اس کے ذریعے سے طلبہ کو اسلامی معاشرہ کی تعمیر و ترقی کی تعلیم دینا ہے۔

